

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان: آخرین پناه من

نویسنده: مریم ارشدی

انتشار از: بوک-4

(wWw.Book4.iR)

منبع: نودهشتیا

فصل (1)

بچه ها در مقابل افرادی که برای دیدن تئاتر اومده بودند ایستادند... نفر اول دختری بود که سرگروهی بچه های تئاترو به دست گرفته بود، با تشویق تماشاچیان تعظیم کوتاهی کرد.. و به حرف اومد:

-به نام خدا "پناه تمنا" نماینده گروه دخترای تئاتر در نقش ندا میکروفنو به دختر بغلیش داد - :نسیم مهدوی " در نقش نگار - "لعیامجیدی" در نقش تیا - "ملیکا زندی" در نقش نسترن ملیکا میکروفنو به پسر کناریش داد - : "سامیار مهین" نماینده گروه پسرای تئاتر در نقش ایلیا و میکروفنو به پسر بغلیش داد:

"-سیروان احمدی" در نقش حامد

"-بردیا آرین" در نقش آرش با تشویق دوباره تماشاچیان پرده مقابلشون بسته شد و همه به سمت اتاق مخصوص نمایش رفتند البته اتاق دخترا پسرا در کنار هم ولی جدا بود.. پناه رو به نسیم گفت - :درو ببند...

نسیم درو بست و همه شروع به تعویض لباس هایشان کردند.. پناه رو به ملیکا گفت:

-با اینکه اولین کارت بود اما عالی بودی..

-ممنونم امیدوارم نمایشو خراب نکرده باشم

-چی میگی من میگم عالی بود اگه بازم فردی خواستیم تو تو الویتی

-ممنون با من کاری نداری الان کلاس شروع میشه؟؟

-نه عزیزم برو..

ملیکا ازشون جدا شد...لعیا گفت - :وای سیروانو دیدی چه خوشگل شده بود تو کتو شلوار..

-زشته دختر..

نسیم گفت - : فکنم برای باباش بود!!

لعیا گفت - :چی؟؟ -کتو شلوار دیگه - !!وا!! چرا؟؟ -اخه بهش نمیخوره کتو شلوار بیوشه یه کم بزرگش بود تقه ای به در خورد و صدای سیروان از پشت در اومد:

-چی کار میکنید سه ساعته؟؟ پناه وبقیه زدن زیر خنده - : چه حلال زاده! نکنه شنیده باشه؟ -چیوشنیده باشم؟؟

داشتید غیبتمو میکردید؟؟

صدای سیروان از پشت در باعث شد پناه دستش را روی دهانش بگذارد وبقیه زدند زیر خنده...با برداشتن کیف هایشان از در خارج شدند سیروان با حالت خنده داری گفت:

-رو اب بخندید که به من میخندید اصلا یخ ببندید پناه گفت - :تو اصلا سوژه داری که بهت بخندیدم و دوباره صدای خنده همه به علاوه سامیارو بردیا که بهشون ملحق شده بودند در فضا پیچید - :تو هیچی نگو که از همه دیوونه تر خودتی و درداشته لنز زرد گذاشته مگه ابی چشمای خودت چش بود؟؟ هان؟؟؟؟

-وا خب خسته شدم از رنگشون توهما!! بعدشم زرد نیست عسلیه برو چش پزشکی - !!مگه دروغ میگم؟؟

سامیار برای جمع کردن بحث گفت - :حالا این رنگی هم خوبه برا ابد که نیست بعدم به تو چه!!؟؟ -وا!! خاک تو سرم

سامیار مثلا ما تو یه گروهیما!

بردیا گفت - :ول کنید ترو خدا نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه میخواید گشنه بمونیم؟؟؟/

پناه گفت - :ایول پیش به سوی کافه راستی بردی مطمئنی با کیک سیر میشی؟؟

صدای بردیا با خنده بچه قاطی شد - :شما نمیخواد نگران ضعف کردن من باشه انگار من بودم همچین ایول گفتم

ستونای ساختمون لرزید پناه با لحنی جدی گفت - :نخیر من بودم !نسیم رو به بردیا گفت - :یاد بگیر - ! منتظر بودم شما بگید بعد یاد بگیرم -خب الان یاد گرفتی؟؟

-بله!

مثل همیشه با خنده شروع میکردنو با دعوا تموم... سامیار برای جلو گیری از قهری که ثانیه هم نمیگذشت و نابود میشد گفت:

-اصلا منم یاد گرفتم.. بالاخره بریم یا نریم؟؟؟/

وهمه با هم گفتن - :بریم..

تو کافه نشستند و مشغول خوردن کیک شدند پناه پرسید - :امروز چند شنبه؟؟

سامیار جواب داد - :سه... چه طور؟؟

نسیم گفت - :ینی تو نمیدونی؟؟ -نه - !!امروز خدمتکار میاد.. پناه باید بره خونه امانتی

سامیار با تعجب گفت - :چی؟ خونه امانتی چیه؟؟ -خونه امانتی اپارتمان 210متری در شمال تهرانه که برای عمو خدا بیمارزه پناه و پناه نگه داری اونو تا زمانی که صاحبش لطف کنه واز مرز های انگلستان عبور کنه و به سمت ایران بیاد نگه میداره البته زمانش نامشخصه

-چی شد تو خونه عمو خدا بیمارز تو نگه داری میکنی؟؟؟

اینبار خود پناه شروع به صحبت کردن کرد:

-بابا...عموم که فوت کرد خونه و کارخونه پول مولاش به تک فرزندش "رادین" میرسه که الان تو لندنه و معلوم نی کی بیاد منم نگه داری از خونه شو به عهده گرفتیم یه جورایی صاحب شدم...

-تو چرا؟؟ -البته بابام قبول نمیکرد هزار تا بهونه اوردم تا اینکه راضی شد یه روز اونم سه شنبه ها زنگ میزنم خدمت کار میاد خونه رو مرتب میکنه -پول خدمت کارشو شما میدید؟؟؟

-نه دیگه از درآمد کارخونه ش بابام بر میداره -بابات کارخونه رو میگرددونه؟؟

-اره

-چرا نداید اجاره؟؟؟

-گفتم که من اونجا رو قروق کردم

-وا؟؟

-وا نداره نمیدونی خونه مجردی چه حالی میده بریز به پاش تازه چی با پول یکی دیگه تمیز کن -ناراحت نشه که این کارو میکنید راضیه؟؟ -غلط کرده نباشه میخواست بمونه خودش اموال موروثی شو جمعو جور کنه مگه من بردم گذاشتمش لندن اصلا شاید تا اخر عمرشم نیاد..البته بخش زیادی از درآمد کارخونه به حسابش ریخته میشه ها!!!!!!

-وکالت نامه دارید؟ -اره!

-میگم - !خب بریم که دیرمون شد کلاس الان شروع میشه

سپس شش نفری به سمت کلاس رفتند ..پناه روی آخرین صندلی که در گوشه سمت چپ کلاس قرار داشت نشست

سامیار بغلش و سیروانم بغله سامیار جلو پناه به ترتیب لعیا نسیم بردیا نشستند.. با ورود استاد و سلام کردن استاد در جایگاهش نشست نگاهی به آنها کرد و گفت:

-شما ها که دوباره کناره هم نشستین

سیروان بلند شد و گفت:

-استاد اذیت نکن تورو خدا بذار بشینیم دیگه

-من اذیت میکنم یا شما آقای احمدی هان؟؟

سیروان با حالت مظلومی سرش را پایین انداخت

-اقا اینا منو اغفال کردند من بچه ارومی بودم

شلیک خنده بچه ها در کلاس طنین انداخت..

-بشین آقای سیروان بشین شما ها تا کلاسو بهم نریزید دست بردار نیستید..راستی تئاتر تون خیلی عالی بود کی ازاین کلاس تئاترو دید؟

سیروان نشست..همه کلاس دستا شونو بالا بردن..استاد رو به پناه گفت - :نویسنده کی بود؟؟ پناه بلند شد وبا تعجب گفت - :مگه نگفتن -من زود بلند شدم -اهان مثل همیشه آقای سامیار مهین -خیلی عالی بود آقای مهین -ممنونم یه ساعتو نیم کلاس به سرعت با تیکه پرونی ها و خنده بچه ها گذشت. همه فارغ از درس کیف هاشونو برداشتند وبه سمت در یورش بردند..سیروان فریاد زد:

-حمله !!برخلاف گروه خودشون همه دختر اوپسرا به سمت در حمله بردند آخرین افرادی که از در خارج شدند خودشان بودند..پناه به سمت ماشینش رفت واز همون جا با صدای بلند گفت:

-کی خونه امانتی میاد؟؟؟؟

همه جواب مثبت دادند ..

بردیا خندان گفت:

-به صرف چی اگه ناهارم هس من میام - ..دیگه چی میخوای شامم بدم؟؟جوری حرف میزنه انگار میخوام بیگاری ازش بکشم

-از کجا معلوم نکشی هان هان جواب بده؟؟؟؟

پناه خنده ای کرد و گفت - :باشه ناهارم میدم..

هرکی سوار ماشین خودش شد وپشت سر پناه به سمت خونه امانتی حرکت کردند.. بعد از پارک کردند ماشیناشون پشت سرپناه وارد اسانسور اپارتمان شدند ..سامیار گفت:

-چرا اپارتمان؟؟

-دوتا بیشتر که نبودن وقتی رادین رفت بعد دوسال به اینجا اومدن با اعلام اسانسور که در طبقه پنجم هستند در باز

شد و آنها از در خارج شدند.. پناه در خونه را باز کرد سامیارو پسرا که تا به حال به انجا نیامده بودن دهانشون از زیبایی و نوع دکراسیون و اشیا قیمتی که در جای جای خونه از شون استفاده شده بود باز ماند.. سامیار گفت:

- حال میده الان صاحبش بیاد... فکر کنم از تعجب شاخ در بیاره چه صحنه قشنگی میشه هان برم یه فیلم نامه بنویسم؟؟؟ نظرتون؟؟؟

پناه گفت:

-اره خیلی خوب میشه بیاید اینجا رو نشونتون بدم از سالن بزرگ که با باز شدن در ورودی واردش شدند گذشتند و به انتهای خانه که چهار تا اتاق داشت رسیدند.. پناه در اتاق اولوباز کرد:

- اینجا اتاق خواب عمو ز نموم بوده که تغییرش ندادم و گذاشتم همینجور بمونه.. راستی ساعت چنده؟

سامیار جواب داد:

14:36 - مثل همیشه دقیق.. پناه در اتاق بعدیو باز کرد -اتاق کارعموم

اتاق بعدی

-این دوتا اخریا برای مهمون بوده که وقتی ز نموم فوت کرد رادین اومد اینجا... هعی یه سال از رفتنش نگذشته بود که عمومم فوت کرد منم دست به اتاقش نزدم البته چیز بخصوصی هم نیست توش ولی اینجوری بهتره و اتاق بعدی اتاق منه!!

در اتاقو باز کرد و همه واردش شدند یه تخت دونفر یه میز توالت که کلی عطرو ادکلنو وسایل آرایشی روش بود روی میز کنار تختم کلی کتابو دفترو اینجور چیزا بود.. سامیار گفت:

-چرا دونفره؟؟؟

-برای خوده اتاق بودم گفتم که اتاق مهمونه کلا دونفره هم حال میده ها!! البته من شبا اینجا نمیمونم میرم خونه مون خیلی خوف انگیز میشه شبا بردیا گفت:

-براجی ساعت پرسیدی؟؟؟

-هان.. برای اینکه ساعت سه خدمت کار میاد

-اها فکر کردم به فکر ما گشنه هایی!

-ای وای یادم رفت..

به سمت تلفن که در گوشه ای کنار تلویزیون قرار داشت رفت - چی سفارش بدم پیتزا خوبه؟ -بله شماره رستوران رو گرفت:

-سلام شش تا پیتزا مخصوص با مخلفات میخوام

- ...

"-اردلان" تمنا

- ...

-ممنون و تماسو قطع کرد .. سامیار با تعجب گفت:

-پس ادرس چی اشتراک؟؟؟

-نه دیگه خونه ما رو از روی اسم میشناسن

-اردلان عموته؟؟

-اره

-بابای خودت اسمش چیه؟؟

"-اردوان"

-یس مادرت؟؟

"-آیه"

-عه پس اسم تو رو بر چه مبناء گذاشتن "پناه"؟؟؟

-وا حتماً خوششون اومده گذاشتن...چقد سوال میکنی

بچه ها با این حرف پناه زدن زیر خنده..سامیارم یه اخم کوچولو کرد..صدای زنگ در بلند شد.. پناه به سمت ایفون رفت:

-بی زحمت بیاید بالا!

سپس به سمت کیفش رفت کیفه پولشو برداشت ومنتظر زنگ در موند..با به صدا در اومدن زنگ در بلند شد و به سمت در رفت:

-سلام بفرمایید 6تا مخصوص با مخلفات درسته

-بله

با پرداختن پول وگرفتن پیتزا ها به سمت بچه ها رفت

-کجا بخوریم؟؟

سیروان گفت - :همینجا...

همه دورمیز ناهارخوری نشستند..هنوز خوردنو شروع نکرده بودند که صدای زنگ دوباره برخاست..پناه بلند شدو گفت:

-خدمت کاره

درو باز کرد ودوباره نشستند دور میز چند دقیقه بعد خانوم "امینی" وارد خونه شد وپس از سلام شروع به کار شد..

-خانوم امینی ناهار خوردین -اره دخترم -اگه نخوردین بگین..؟ - /نه خوردم مرسی..

پناه رو به جمع گفت:

-خب حالا با خیال راحت بخورید...

بعد از خوردن ناهار بچه ها آماده رفتن شدند پناه انها را تا دم در همراهی کرد:

-حالا میموندید چه عجله ای..

بردیا گفت:

-عجله چیه ساعت 5 انشاا.. یه زمان دیگه مزاحمتون میشیم ..تو نمیری؟؟

-نه بابا کجا برم زنه اینجاس...

-تاکی میمونه؟؟

7- و8 اینا که خونه تمیز شه دیگه

-باشه بای تا فردا...

-خدا حافظتون

با رفتن بچه ها پناه مقابل تلوزیون نشست... به جز سامیار بقیه دوستاش دوستای چند ساله بودن اما سامیار تازه چند ماه بود که به جمعشون اضافه شده بود البته جمع دوستانه اونم به خاطر کار خوبی که داشت.. صدای مایلش بلند شد. پدرش بود..

-سلام باباجون چیزی شده

-سلام دختره گلم نکنه یادت رفته امشب خونه ارش اینا دعوتیم هان؟؟

-ای وای اخه..

-اخره چی؟؟؟

-من نمیام خودتون برید!

-چرا؟؟

-امینی اینجاس تا 7و8 هم کارش تموم نمیشه من نمیتونم ولش کنم پیام که..

-بفرستش بره -باشه یه کاریش میکنم میخواید شما برید من کارش که تموم شد میام خوبه؟

-اره این فکرم خوبه!!

-پس خدا حافظ

-خدا حافظت

تماسو قطع کرد به ساعت که علام گر 6 شب بود نگاه کرد به اتاقش رفت از بین مانتوهایی که در کمدش داشت مانتویی مشکی انتخاب کرد شال حریر صورتی با شلوار صورتی و کفش مشکی آماده شد و در مقابل اینه ایستاد به صورتش نگاه کرد دو تا چشم ابی رنگ داشت که حال زیر لنز بینی خوش تراش (حتی قبل عملم خوش حالت بود) و لب صورتی خوش حالتس اورا جذاب و زیبا کرده بود هر موقع که مقابل اینه می ایستاد از خدا برای دادن زیبایی بهش تشکر میکرد.... پوست گندوم گون و صافش احتیاجی به لوازم آرایش نداشت... ادکلن مورد علاقه اش را زد کیف صورتی رنگی برداشت و از اتاق خارج شد ساعت نشان میداد که یه ساعت تمام در حال آماده شدن بوده... روبه خانوم امینی گفت:

-خانوم امینی کی کارتون تموم میشه؟؟

-چیزی نمونده دختر بیست دقیقه دیگه فکر کنم تموم شه!

تمام 20 دقیقه را در خونه راه رفت خانوم امینی با اعلام تموم شدن کارش اورا از راه رفتن خلاص کرد.. با هم از

پارتمان خارج شدند و در اسانسور جای گرفتن .. پناه پرسید؟؟

-چی جوری میرید خونه تون

-با تاکسی

-کجاس؟؟؟ -خیلی دوره...

-اگه من میتونم کاری کنم بگید؟؟

-نه ممنون دخترم سوار ماشین شیک و گران قیمتش شد و به سمت خونه آقای صالحی روند ...

آقای "صالحی" اسمش "آرش" هست و یکی از دوستای صمیمی پدر پناه که خانواده اش از دو پسر و همسرش تشکیل شده "آروین" و "شروین" پسرانش که با 4 سال اختلاف سن آروین بزرگ تر از شروین و 27 سال سن داره.. مادرشون که خانوم لاغر اندام و خوش پوشی و همینطور مهربونی هست "ارام" نام دارد.. پدر پناه در رابطه ای کاری با این خانواده آشنا شده .. پدر پناه یکی از تجار موفق در بازار فرش هست که فرش هایش به خارج از ایران و بیشتر کشور ها صادر میشود و کارخونه برادرش که تولید قطعات ماشین هست را میگرداند چون علاقه شدیدی به برادر و برادر زاده اش داره.. مادر پناه هم متخصص چشم هست و در یه کلینک معروف کار میکنه.. بعد از ده دقیقه رانندگی پناه در مقابل در آهنی بزرگی توقف کرد و با زدن بوق نگهبان ویلا رو خبر کرد در آهنی باز شد و ماشین مشکی رنگ پناه در تاریکی شب که با چند چراغ روشن شده بود روی جاده ای شنی روند و ماشینش را کنار ماشین پدرش پارک کرد.. از ماشین خارج شد و در تاریکی مردی رو دید که داره بهش نزدیک میشه:

-سلام پناه خانوم چرا انقدر دیر اومدین؟؟؟؟؟؟

صدای آروین بود..

-سلام آقا آروین پدرم توضیح نداد...

-چرا مختصر ینی انقدر کارتون مهم بود؟؟؟

پناه با لحن با نمکی گفت:

-ساعت هنوز 8 نشده فکر نکنم اونقدر دیر اومده باشم که مورد خشم قرار بگیرم.. نظرتون؟؟

آروین با لبخند گنده ای که رو لبش جا خوش کرده بود گفت:

-خوش اومدی...

-بهترین نظر.. راهنمایی میکنید

این بار آروین بلند خندید و دستش را به سمت ساختمان گرفت:

-بفرمایید

و با هم وارد ساختمان بزرگ خونه آقای صالحی شدند آقای صالحی با دیدنش گفت:

-به به دخترم خوش اومدی

-مرسی ببخشید که دیر شد

-نه نه اشکالی نداره خودتو ناراحت نکن

پناه به سمت ارام خانوم رفت و گونه اش را بوسید سپس با آقای صالحی دست داد و کنار پدر نشست .. پدرش دست

دور گردنش انداخت و سرش را بوسید

-چرا چشات قرمزه؟؟؟؟

-چیزی نیست یکم خسته مو بیخوابی کشیدم -چرا؟؟؟؟ -از ساعت 5 رفتم دانشگاه هان تئاتر داشتیم.. شما اصلا یادتون بود؟؟

انقدر جمله اخرو با غم بیان کرد که پدرش بسیار ناراحت شد و خودش را سرزنش کرد

-وای ببخشید اصلا یادم نبود

-مهم نیست و سرش را پایین انداخت انقدر خسته بود که لازم بود تلنگری بهش بخوره تا اشکش در بیاد.. آرام خانوم پرسید:

-فیلمشو داری عزیزم

-نه قرار سامیار بفرسته به ایمیل میخواید ببینید؟؟؟

و همه با ذوق قبول کردند و پناه به سامیار زنگ زد.. صدای خواب الود سامیار در گوشی پیچید:

-بله

-بله چیه سلام خواب بودی؟؟

-نه بیدار بودم فقط کور بودم اسمتو ندیدم

-اخی کوری؟؟

-خیر حالا بگو چیکار داشتی

-باشه باشه فیلو فرستادی به ایمیل

-بله همون موقع که اومدم برا همه فرستادم

-ممنونم بگیر بخواب

-ایش

تماسو قطع کرد.. اردوان پرسید:

-چی شد؟

-تو ایمیل هست اگه اروین لطف کنه لب تابشو بده خیلی ممنون میشم؟

همه چشما به سوی اروین که در فکر بود رفت سرش را بلند کرد و گفت:

-چیزی شده؟

همه زدند زیر خنده.. بدبخت فکر کرد که چه سوتی داد... داشت ذوب میشد که پناه گفت:

-بالاخره لب تاب تو میدی یانه؟؟؟ -چرا چرا؟؟؟

بلند شد و پناه هم پشت سرش بلند شد.. اروین داخل اتاقش شد و پناه پشت سرش روی تختش نشست اروین لب تابشو به دستش داد و پناه گفت:

-فلش تم میدی؟؟ -بله نمیخواهی بگی چیکار میخوای بکنی

پناه اول متعجب شد ولی سریع خودشو جمع کرد و گفت:

-دوستم فیلم نمایشو فرستاده به ایمیل منم فیلمو میریزم تو فلش میزنیم به تلویزیون بعد همه باهم میبینیم یس؟؟

-یس..

پناه تمام کارایی رو که گفت انجام داد وبا اروین به سالن برگشتند فلش را به تلویزیون وصل کردند و همه مشغول دیدن تئاتر شدند هنوز دیدن تئاتر تموم نشده بود که شروین با خنده وارد خونه شد و شروع به سرو صدا کردن، کرد که همه با هم گفتند:

-ساکت...

با تموم شدن فیلم اروین پرسید:

-وا چرا دوتا نماینده؟؟؟؟؟؟؟؟..

پناه جواب داد:

-اخه کدوم پسری راضی میشه دختر نماینده اش بشه؟؟

اردوان گفت:

-خیلی هم دلشون بخواد دخترم به این گلی نماینده شون بشه -البته اینجوری بهتره مثلاً دیگه لازم نیس اگه به یه پسر احتیاج داشتیم من برم ازش بخوام یا پیداش کنم یا برعکس

-اینم یه حرفی

وآروین حرفش را تایید کرد پناه رو به شروین گفت:

-تو کجابودی؟؟/

-رفته بودم جزو بگیرم/؟؟؟

-بعله -تو چرا تغییر کردی؟؟ -من؟؟ -اره یه چیزیت تغییر نکرد همه به پناه نگریستن اروین گفت -:ورداشته لنز

گذاشته -عه اره همونه چرا لنز گذاشتی؟؟ بخاطره همونه که چشات شده کاسه خون؟

-اون که به خاطر بی خوابیه پدرش پرسید -:اذیت نمیکنه -نه شروین پرسید:

-بی خوابی؟؟؟

-اره نمایش داشتیم دیگه چهار بیدار شدم پنج همه ومن تو دانشگاه بودیم

-چهار صبح

-نه غروب الانم حتماً دارم بازی میکنم

-خب حالا؟؟؟؟؟؟؟؟چی جوری بیدار شدی من که 8 به زور بیدار میشم

-غروب؟؟ همه زدند زیر خنده وشروین با ناراحتی گفت -:نخیرم

که شدت خنده هم بیشتر شد جوری که خودشم خندید.. بعد از خوردن شام همه دور هم جمع شده بودند ودر مورد کار صحبت میکردن پناه سرش را روی دستش گذاشت واروم خوابید...

-ای وای عمودخترت غش کرد!!

با صدای شروین همه نگاه ها به سمت پناه دوخته شد..اردوان کنارش رفت وسرش را نوازش کرد:

-دختره گلم خوابش برده خانوم بلند شو بریم خونه

-نه کجا مگه میذارم برید پناه هم همین جا میخوابه اینجا رو خونه خودتون بدونید
-اخه دیگه دیروخته

با اینکه ساعت 11 شب بود ولی آقای صالحی با دلیلی که آورد نگذاشت که آنها بروند واردوان پناه وبه اتاق خواب
مهمان برد ..دوباره همه دور هم جمع شدند وبه ادامه گفتو گو پرداختند...ساعت 1 شب بود که ارش آنها را راضی کرد
تا شب را انجا بخوابند که پناه هم راحت بخوابه واین درخواست خیلی زود قبول شد..

آیه موهای پریشان وطلایی رنگ دخترش را از روی صورتش زدود وبا نجوای آرام او را از خواب بیدار کرد..
-اینجا کجاس مامان؟؟؟

-خونه عمو صالحی دیشب خوابت برد دیگه ماهم موندیم که راحت بخوابی
-وای چه بد شد اه لعنتی

-عزیزم ما که با اینا ازاین حرفا نداریم بعدشم هرکی دیگه جای تو بود میخوابید حالا بلند شو لنزاتم در بیار
-وای با لنزام خوابیدم بلند شد لنزا شو در آورد به دستشویی رفت صورتشو شست وهمراه مادر به طبقه پایین رفت به
همه سلام کرد ومعذرت خواهی صالحی گفت:

-دخترم این حرفا چیه میزنی؟؟
آرام گفت:

-راحت خوابیدی -بله مرسی
-بیا عزیزم بیا صبحانتو بخور

دور میز نشست آروین مقابلش بود نگاهی بهش انداخت به نظر خیلی ناراحت میومد وعصبی ..صدای شروین باعث شد
دیده ها شو ازاون بگیره:

-دختر تو دوست دختری از صبح تا حالا فقط سامیارو سیروانو بردیا زنگ میزدن انقدر زنگ زدن که مجبور شدم
جواب بدم بیا...

ومبایشو به سمتش گرفت..پناه متعجب گفت:
-مگه ساعت چنده؟؟

- 10 -وای من 9 کلاس داشتم..

-حالا که چیزی نشده همچین میگه انگار قراره پزشک بشه ؟

-هر چی دوست دارم میشم ...

-باشه باشه چرا عصبانی میشی پناه نگاهی به اطراف انداخت واز اینکه کسی نبود جز خودشو شروینو آروین خوشحال
شد که با صدای آروین خوشحالیش نابود شد...

-حتما دلیل دیگه ای برای رفتن به دانشگاه داره..

با غضب بهش توپید

-دلیل من فقط خوشگذرونی هر کی هم مشکل داره اصلا مهم نیست ..ومیزو ترک کرد..به سمت ومادرش رفت:

-مامان بابا کو؟؟؟؟

-رفته کار خونه عموت - ..مامان بریم حداقل به کلاس 11ونیمم برسیم -باشه عزیزم

با خداحافظی وتشکر از آنها خانه را ترک کردند سوار بر ماشین پناه به خونه رفتند.. پناه آماده شد وبه سمت دانشکده هنر روند...مثل همیشه بچه ها برای نیم ساعت بین کلاس به کافه رفته بودن .پناه وارد کافه شد وبه سمت میز بچه ها رفت...

-سلام بر برو بچ

سامیار جوابشو نداد ولی بقیه با خنده گفتند:

-سلام خوب خوابیدی؟؟

پناه پشت میز کنار سامیار نشستو وگفت - :اب شدم از خجالت تقصیر بابام بود بیدارم نکرد دیگه..

سامیار زیر لب زمزمه کرد:

-بایدم اب شی!!

-چیزی گفתי

-نخیر...

نس یم گفت :

-حالا کجا بودی؟؟

-شما که رفتید بابام زنگ زد که بیا بریم خونه دوستم هیچ دیگه وایسادم کارای امینی تمومشه رفتم دیگه فیلم نمایشو گذاشتم دیدیم شام خوردیم سرمو گذاشته بودم رودستم که خوابم برد .. بقیه شو مامانم تعریف کرد که شروین داد زده که عمو دخترت غش کرد..بدبخت فکر کرده غش کردم دیگه بابام میبرد تو اتاق مهمانو نکه سرو صدا نبود تا 10 که مامانم بیدارم کرد خواب بودم...

لعیا پرسید:

-اون پسر که جواب سامیارو داد شروین بود...؟؟

-اره فکر کنم ..

-چرا فکر

-چون یکی دیگه هم پسر دارن آروین

-اوه اوه تو اونجا چی کار میکنی

-هیچی

نسیم با خنده گفت:

-میخواه!!!!!!!

-برو گمشو حالا یه شب منه بدبخت خوابم برد تا اخر عمرم بگید..

انگار که کم کم حال سامیار خوب شده باشه فقط گفت:

-بریم کلاس دیر شد...

وهمه پشت سرش به راه افتادند هنوز وارد کلاس نشده بودند که امیرپور مسئول حراست دانشگاه سمتشون اومد:

-بیاید اونجا که من میگم میشینید

سپس با فاصله زیاد از هم هر کدام را روی صندلی نشاندند..

پناه بعد از خروج مسئول گفت:

-شورش یا اعتراض یا اعتکاف یا اتحاد...

-اتحاد اتحاد..

سپس نشستند. استاد وارد کلاس شد واز دیدن جدا بودند انها لبخند پیروز مندانه ای زد هنوز شروع به دادن درس

نکرده بود که پناه بلند شدو گفت:

-کی خود کار صورتی داره واسه من تموم شده

همه بچه ها بغیر از نسیم که در اخر کلاس وبا فاصله زیاد از اون نشسته بود گفتند که ندارند پناه رو به استاد گفت:

-میشه بریم بگیریم

-سریع

وپناه اروم اروم رفت تا به نسیم رسید نسیم با حالت ناراحتی گفت:

-اوا چرا نمینویسه

پناه دوباره به جای اولش برگشت هنوز کلمه اول از دهان استاد خارج نشده بود که سیروان گفت:

-کی خودکار ابی داره روشناس؟؟؟؟؟؟

لعیا گفت که داره..استاد درخواست سیروانو برای گرفتن خود کار قبول نکرد سیروان گفت:

-استاد دست به دست بده؟؟؟..

واستاد ناچار قبول کرد..همه با سرعت کمی خودارو به سیروان رسوندند سیروان با جیغ اعتراض امیزی گفت:

-اینکه نمینویسه

استاد با عصبانیت فریاد زد

-تمومش کنید اصلا نمیخواه یاداشت کنید فقط بخونید

هنوز یه خطم ننوشته بود که بردیا با لحن اعتراض امیزی گفت:

-استاد ما نمی بینیم اینا کله هاشون گندس پیام جلو

واستاد موافقت کرد..هنوز ننوشته بود که نفر پشت سری بردیا که پناه بود گفت:

-استاد این گودزیلا کیه گذاشتی جلو ما نصف تخته پرید..

-اقای بردیا بلند شید برید جای اولتون

-آخه ...

-آخه نداره گفتم برید سر جای اولتون من میخونم خوبه...

-بله

بلند شد و در حین رفتن با خودکاری که در دست داشت برگه چند نفر را خط خطی کرد که اعتراضشان بلند شد اما بدون توجه به صدای عقبی برگشت.. سکوت کلاس در بر گرفت و استاد با توضیح شروع به نوشتن کرد که سامیار با لحن جدی گفت:

-استاد ما متوجه نشدیم دوباره توضیح بدید

و استاد دوباره توضیح داد... دقیقا یه ساعت از زمان کلاس گذشته بود و استاد برای برا دوم شروع به توضیح مسئله کرد که پناه گفت:

-استاد میشه انقد یه جمله رو دوبار تکرار نکنید هنگ کردیم

-بس کنید انگار هرچه از هم فاصله میگیرید بدتر میشید بلند شید 6 تایی تون بیرون

و 6 نفر بلند شدند و کلاسو ترک کردند با بستن در کلاس همه با هم جیغ کشیدند و هورا که باعث شد امیرپور با اون چهره عبوس مقابلشون ظاهر شه

-دوباره که شما بیرونید بازم این استاد بیچارو رو اذیت کردید از شما بعیده خانوم تمنا

-چون شما گفتید بعیده کاری کردم که بعید نباشه نظرتون؟؟

-از دست شما ها اخر یه کاری میکنید از اینجا اخراجتون کنن

-اینجا نشود یه جای دیگه مشکلی نی پزشکی مغزو اعصاب نمیخونیم که خودمونو اذیت کنیم درس نمیگم آقای امیر پور؟؟؟؟؟؟

-برید برید ماشااا.. نزبون نیس که با نیش مار پیوندش زدند

-چرا توهین میکنید به خاطر موی سفیدتون چیزی بهت نمیگما

امیر پور با عصبانیت انجا رو ترک کرد نسیم گفت:

-زورش به تو نمیرسه به ما که میرسه مراعات ماروکن لطفا خانوم تمنا، تمنا.. تمنا..

-مرتیکه پرو ببین چیکارش بکنم زبون سرخ سره سبز میدهد بر باد زبونه منو با نیش مار پیوند زدند حالیت میکنم

سپس با هم به کافه رفتند قهوه خوردند و با خداحافظی از هم جدا شدند...

فصل... - (2)

در خونه را گشود و به وضعیت بهرانی خانه نگرست صدای بلند اهنگ موجب شد تا افراد خونه متوجه ورودش نشوند

سه دختر سه پسر در حال خوردن میوه بودن.. از بین انها پناه دختر عمویش را تشخیص داد خونه چه گندی برداشته

بود.. با نعره ای که کشید صدای اهنگ قطع شد و همه با ترس به او نگرستند خون خونس را میخورد ایا این همون

خونه ای بود که 6 سال پیش اونوبه دست عمویش سپرده بود؟؟ این غریبه ها درون خونه اش چه میکردند پناه با

ترس مقابل اش ایستاد ولی خود را حفظ کردو مثل همیشه حق به جانب گفت:چیه خونه رو گذاشتی روی سرت بعد 6

سال اومدی چی میگی هان هان؟؟ خونه خودمه اختیارشو دارم.. سپس سند خونه را که به نامش بود را مقابل دیدگانش

گرفت.. رادین با دیدن نام او به عنوان مالک نقش بر زمین شد پسرها کمکش کردند و او را به بیمارستان رساندند اما

دیر شده بود و او تسلیم عزرائیل شده بود... پناه خودش را هرگز به خاطر شوخیه مسخره ای که کرده بود نبخشید و طی حمله عصبی اونیز جانش را به عزرائیل سپرد و به سراغ پسر عمویش رفت تا از او حلالیت به طلبد."

با اتمام فیلمنامه سامیار به بچه ها که در کافه به او گوش سپرده بودند نگریست:

-نمیخواید نظر بدین چرا خشک شدین؟؟؟

نسیم به حرف اومد:

-وای چه غمگین خب حالا کی نمایشو اجرا کنیم؟

-یعنی خوب بود

پناه گفت - :عالی ..خیلی قشنگ بود..

-اخیش راحت شدم فکر کردم خیلی زشته !!!!!!!

-تو سره همه فیلمنامه هات همین فکرو میکنی خوب حالا اسمش چیه؟؟

-نمیدونم شما بذارید همه مشغول فکر کردن شدند

-شوخی مسخره

-مسخره ترین شوخی

-شوخی بدون خنده

-شوخی گریه دار

-شوخی با پایان مرگ

سامیار گفت :

-خب کدومش بهتره

همه به اولی نظره مثبت دادند و پناه گفت:

-تبلیغش با من

-ببینم تو ناراحت نشدی کشدمت؟؟؟

-نه!!

-واقعا؟؟

-اره

-خب یه پسر م برای نقش رادین میخوایم

-میگم اسمامونو تغییر بدیم نه

-اره بهتره

-خب بفرمایید کارایی که بهتون محول شده رو انجام بدین ..سپس خودش دست به کار شد به خونه خودشون رفت

و درست کردن تیز و پوستر برای تبلیغو شروع کرد...نیمی از شب گذشته بود که پدرش با لیوانی شیر به بالای سرش

اومد - :چی کار میکنی دخترم

-دارم تیزر برای تناثر جدیدمون درست میکنم سامیار دوباره فیلمنامه نوشته بخشیشم درمورد قضیه خونه امانتی وقتی متوجه شد قضیه از چه قرار یه فیلمنامه ساخت جالبه اسمشم "شوخی مسخره" است قشنگه؟؟

-بله دخترم.. کاری از دست من بر میاد کمکی چیزی؟؟

پناه گونه پدرش را بوسیدو گفت - :ممنونم فعلا که به مشکلی نخوردیم

-باشه من میرم تو هم به کارات برس اینم بخوری ها؟؟

-چشم

اردوان خواست از در خارج شود که صدای پناه او را از کارش منصرف کرد - :بابا یه مشکلیه میشه فردا بامن بیاید دانشگاه؟؟

-چیزی شده عزیزم؟؟

-شاید چیز مهمیم نباشه اما برای من که شما نداشتید کسی از گل نازک تر بهم بگه خیلی چیزه

-کسی بهت چیزی گفته ؟

-اوهم اردوان با حالتی عصبی گفت - :کی؟؟

-بابا اروم باشید

-بگو عزیزم من اروم کی وچی گفته؟

-امیر پور حالا چی گفته اش مهم نی

-چرا مهمه بگو

-گفت زبونه منو با نیش مار پیوند زدند

سپس خودش را در اغوش اردوان انداخت ..همونطور گفت:

-شاید فکر کنید خیلی لوسم نه؟؟

-نه عزیزم تو خودتو ناراحت نکن من خودم یه کاریش میکنم مرتیکه پررو غلط کرده !

-بابا این قضیه مربوط به چند روز پیشه ها؟؟

-پس چرا اون موقع نگفتی؟؟

-همین جوری...

-باشه عزیزم..

بوسه روی گونه پناه زد وبا عصبانیت از اتاق خارج شد .. پناه اروم روی گونه اش زدو گفت:

-وای وای ولی حقشه..

به سمت مبایلش رفت وبه لعیا زنگ زد:

-سلام

-سلام لعیا بالاخره کار خودمو کردم..

-چی؟؟

-به بابام گفتم

-چی؟؟

-امیر پورووووو..

-واقعا؟؟

-اره

-چی میشه هان؟؟

-نمیدونم فعلا رفته فکر کنه

-کی؟

-بابام دیگه.. کاری نداری؟؟

-نه بای

-بای

تماسو قطع کرد و خودشو روی تختش پرت کرد چند دقیقه ای به سقف زل زد سپس بلند شد لیوان شیرش را خورد لب تابشو جمع کرد تبلتشو خاموش و گرفت خوابید...

اردوان وارد اتاق دخترش شد:

-بدو دیگه دیر شد ..

-باشه اومدم... اومدم..

کیفش را برداشت و همراه پدرش سوارمرسدس بنز پدرش شد.. وارد محوطه باز دانشکده شدند و به سمت دفتر مدیریت رفتند بچه ها هم جلو اومدند و سلام کردند سپس همه شون پشت در مدیریت ایستادند تا پدرش با مدیر دانشکده حرف بزنه سامیار گفت:

-اخرم کار خودتو کردی؟؟

-از دهنم پرید...

در همون لحظه امیر پور به سمتشون اومدو گفت:

-دیدید گفتم.. اخرم کارتون به مدیریت کشید؟؟؟

پناه لبخند تمسخر امیزی زدو گفت:

-اقای امیرپور لطف کنید اینجا بایستید فکر کنم الان که پدرم از این در خارج شه با شما کار داشته باشن نه بچه ها و همه زدند زیره خنده ..پناه اضافه کرد:

-شما با این ستون مئل زبان سر سبز میدهد بر بادو نشنیدید؟؟؟

ولبخنده اش عمیق تر شد..امیر پور به سرعت از انجا دور شد..ودوباره همه زدند زیره خنده ..اردوان دست عباسی را فشورد واز در خارج شد نگاهی به بچه ها انداخت.پناه گفت:

-چی شد؟؟ اردوان گفت - :اشنا در اومد اقای غفاری خواهش کردند اینبارو ندید بگیرم چون برادر خانومه شه ولی اگه دوباره بهتون گیرداد کوتاه نیام..

همه با تعجب گفتند:

-برادر زنه غفاریه؟؟

واردوان تایید کرد سپس با خداحافظی از انجا دور شد ..سامیار گفت:

-خب بچه ها راه بیفتید بریم تا امیر پور نیومده ...کارای تیزرو انجام دادی؟؟؟؟؟؟

-نیمی شو...

-کی برای تمرین وقت بذاریم ..راستی این پسرعه خوبه برای نمایش؟؟

ویه نفر که در حال گذر بودو نشون داد:

-اینجوری؟؟

وهمه باهم زدن زیره خنده..سامیار پسره رو صدا کرد:

-های اقا خوشگله!!!!

پسره برگشت وبه همشون نگاه کرد وفکر کرد مسخره اش میکنن خواست برگرده که سیروان گفت:

-مگه خوشگل نیستی به خودت شک داری؟؟ یا انتخاب اقا سامیار؟؟

پسره گیج ومنگ به طرفشون اومد:

-بامنید؟؟؟؟

-بله با اجازه فیلم بازی میکنی؟؟

-چی؟

-ما بچه های گروه تئاتریم نشناختی اصلا تاحالا تئاتر اومدی؟؟؟؟

-اهان یادم اومد..

-خب خدارو شکر حداقل یه بار اومدی..

سامیار ادامه حرف سیروانو گفت:

-میخوای بازی کنی؟؟؟

-من؟؟؟

-اره...

-میشه؟؟؟

-بازم اره البته دائمی نیستیا وهمینکه باید تست بدی راستی پناه این خوبه برا نقش رادین

پناه نگاهی به پسرک انداخت اصلا تصویر رادین رو به خاطر نمیآورد سامیار گفت:

-چی شد؟؟؟

-میدونی چیه؟

-چی؟؟؟

-اصلا یادم نی رادین چه شکلی بود...

-دروغ!!!!

-باور...

-باشه فکر کنم خوبه نه؟

-اره...

-اسمت چیه عزیزم؟؟؟

-پویا فروغ هستم

-ممنونم شماره موبایلتو بده

بعد از گرفتن شماره فرستادنش بره.. و خودشون هم سر کلاسه درسشون رفتند.. آخرین کلاس که ساعت 6 بعد از ظهر تموم میشدم به اتمام رسید در همون لحظه موبایل پناه زنگ خورد ..آروین...

-سلام -سلام خوبی

-بله

-کلاست تموم شد

-اره چیزی شده -نه فقط من دمه در دانشگاهتونم لطف کن تشریف بیار بریم خونه تون

-تو چرا؟؟

با این حرفش تما بچه ها بهش نگاه کردند

-من چرا نداره نکنه یادت رفته امروز ما خونه تون دعوت داریم هان؟

-متاسفانه باید بگم یادم رفته... اینا اصلا چه ربطی بهم دارن؟؟؟

-هیچی بابات گفت ماشین نیارودی من اومدم ببرمت

-باشه الان میام

و تملاسو قطع کرد نسیم گفت:

-الان کجا میری؟؟

-آروین اومده دانشگاه بابام گفته ماشین ندارم اومده منم ببره

-وا مگه خودت نمیتونی

-اخه خونه ما دعوتن...بریم؟؟؟

-بریم

و شش نفری با هم راه افتادند و در مقابل ماشین آروین ایستادند. آروین پیاده شد و پناه هم او را و هم بچه ها رو معرفی

کرد و با خداحافظی سوار ماشینش شد و آروین راه افتاد

-ببخشید باعث زحمت شدم!!

-خواهش میکنم زحمت نی -.. جای شروین خالی که ببینه دوسته دخترم دارم...

-نگران نباش من براش میگم

-باشما اومده؟؟

-شروین؟؟

-اره

-آره خونتونه

-چه خوب...

-چرا؟؟

-خب کاره تیزرامو میندازم رو دوشش دیگه -تیزر؟؟ -برای تئاتری که در پیش داریم البته معلوم نیس کیه.. فعلا

فیلمنامش داره کامل میشه تا بچه ها تمرین کنن واماده شن کلی طول میکشه

-منم میتونم پیام ببینم -اره میای؟؟ -مگه بار اول نیومدم

-چرا اما اون بار اول بود

-باشه فرقی نمیکنه خودت که بازی میکنی

-اره البته بگم که میمیرم اخرش

-چرا؟؟؟

-خب نمایشه دیگه

-نمیشه نمیری؟؟

-نه نمیشه خب اشکالی نداره که مرگ حقه بدم اینا فیلمه حقیقی که نمیخوام بمیرم

-اصلا نیام پناه غمگین به صندلی تکیه دادو گفت:

-باشه نیا وشانه ها شو بالا انداخت..

-ناراحت نشو -نشوادم این همشو ندیدید ناراحت شدم؟؟

-پناه!!

-بس کن اروین من برای خوشگذرونی میرم دانشگاه دلیلی نداره کارام مهم باشه اصلا همون بمیرم قشنگ تره

-وای پناه تو به خاطر سری قبل هنوز از دست من ناراحتی؟؟؟؟

-نه خوشحالم تو چشم منو به روی حقایق باز کردی اخه دلیلی نداره من به خاطر رشته هنر که یه کلاسشو نرفتم

ناراحت باشم میدونی تو حقیقتو گفتی ومنم چشمامو باز کردم من برا مسخره بازی میرم دانشگاه غیر این نمیتونه باشه

وگرنه رستمو تغییر میدادم نه؟؟

-پناه این حرفا چه معنی میده من گیج شدم لطفا واضح حرف بزن

-نمیدونم ولش کن

-من معذرت میخوام..

-نه نه من از تو ناراحت نیستم ...

وارد حیاط وسیع خونه شون شدند..پناه از ماشین خارج شد با اروین داخل خونه رفتند..به همه سلام داد به طبقه بالا

رفت و لباساشو تعویض کرد اومد پایین کنار شروین رفت:

-شروین کمکم میکنی...

همه چشمها به سمت اندو دوخته شد:

-چی شده؟؟؟؟

-چند تا تیزره...

-گفتم چی شده بابا...

-کمکم میکنی؟؟

-اره چیه؟؟

-تئاتر جدید بریم بالا...

-بریم..

بلند شد پناه به اروین نگریست

-نمیای؟؟ -چرا بریم

سپس سه تایی به اتاق پناه رفتن پناه لب تابه شو آورد:

-برنامه هام رو اینه ..عکس بچه ها اینا

شروین لب تابو گرفت وروی تخت نشستم پناه یه طرفش و اروین یه طرف دیگه اش یه عکس دسته جمعی که

داشتنو آورد نگاهی به عکس انداختو گفت:

-این وسطیه کیه؟؟؟

پناه خندیدو گفت - :لعیا

-بغلیش؟؟

-نسیم

-اینم که تویی خوب این پسرا کین:

-این سامیاره سیروان وبردیا

-عه پس من با این حرف زدم

ودستش را روی سامیار گذاشت

-چی گفتی بهش؟

-هیچی فقط گفتم خوابی یهو قاطی کرد تماسو قطع کرد...

پناه خندید..

-ای وای اصل کاریو عکسشو ندارم

-کی

-پویا فروغ امروز به ما اضافه شد قرار بود سامیار ارزش تست بگیره نمیدونم چی شد بذار پرسو جو کنم

وشماره سامیارو گرفت:

-سلام -سلام خوبی از این پسره تست گرفتی چی شد بهش ادرس ایمیلمو بده بگو عکسشو ایمیل کنه
-باشه بای - ...بای..

رو به شروین گفت:

-اصلا معلوم نشد تست گرفته یا نه ؟ ولش کن فعلا همیجوری بی عکس یه چیزی بساز تا بعد..

-چشم امری؟؟ -ندارم...

-از اولم نداشتی...

-بی ادب خودت بی مغزی..

بلند شد خواست از اتاق خارج شه که شروین گفت:

-معذرت بابا قهر نکن!!

-قهر نکردم میرم یه چی بیارم بخوریم..

تا پناه پایش را از اتاق بیرون گذاشت شروین با لحن خنده داری گفت:

-و حالا یه جستو جو کوچولو در لب تاپ پناه خانوم

-زشته!!

-نخیرم...

-خب حالا این ویدیو رو باز کن

-تو که از منم فوضول تری

-عه اذیت نکن -این "عشق یه طرفه"؟؟

-اره

شروین ویدیو برای پخش آماده کرد ...اول اسم کلیپ اومد "عشق یه طرفه "بعد اسم بازیگران که دونفر بودند سامیار مهین و پناه تمنا.. پسر پشت میز دونفره در کافی شاپ نشسته بود با ورود دختر جلوش ایستاد وبعد از سلام اهسته هردو مقابل هم نشستند ...دختر جعبه ای را مقابل پسر گذاشت و پسر باچشمان گشاد شده به جعبه زل زد و دختر با حرکت دست جعبه را در دستان پسر قرار داد..پسر در جعبه را گشود از چیزی که میدید بسیار متعجب شده بود قلبی بالشتی که به طناب دار اویخته شده بود ..سرش را بلند کرد اما از دختر خبری نبود نیم خیز شد که به دنبالش برود اما دوباره نشست انگار پشیمون شده بود جعبه ای روی میز گذاشت ...درون جعبه قلبی بالشتی بود که در حلقه ای زیبا فرو رفته بود ..با نواخته شدن اهنگ سوز ناکی اسم تهیه کننده که پناه بود و سپس بقیه اعضا گروه امد... شروین آه بلندی کشیده گفت:

-اینم چه چیزا میسازن؟؟

-کیا؟؟؟

با صدای پناه هر دو سرشان را بالا آوردند پناه ظرف میوه ای در دست داشت اروین گفت:

-شما!! اولین کلیتون خارج از صحنه تئاتر بود؟؟

پناه اومد و کنارشان نشست نگاهی به کلیپ انداختو گفت:

-اره خیلی هم خوب در اومد فکرشم نمیکردیم..

-همینطور هزینۀ اش زیاد شد نه؟؟

-اوهوم!!

-مثل همیشه هم که نویسند سامیاره

پناه خندیدو گفت:

-اره دیگه..

پوپا فروغ در تستی که ازش گرفته بودند قبول شد و نقش رادین را در تئاتر به عهده گرفت.. هرچند کار جالبی نبود که از تازه وارد برای نقش اول مرد استفاده کنند ولی اینجوری بهتر بود.. بعد از دوماه حدودا اوایل اسفند ماه بود که تئاتر اجرا شد و افراد زیادی رو جذب کرد و طرفداران زیاد شدند.. همینطور دانشگاه علوم پزشکی تهران نیز از شون دعوت کرده بود که برای اجرا نمایش به انجا بروند و آنها بدون درنگ قبول کرده بودند.. خیلی سریع 5 اسفند ماه شد و وسایل مورد نیاز و در صندوق عقب ها گذاشتند و همه با هم سوار بر ماشین های خود به سمت دانشکده راندند ... با ورود فراری زرد رنگ پناه در پارکینگ دانشکده افرادی که در انجا بودند همه متعجب بهش نگاه میکردند برای دانشجو های دانشکده خودش بودن ماشین به ان گران قیمتی زیر پایش عادی شده بود اما این دانشگاه نه... همه منتظر بودند صاحب ماشین پیاده شود تا بتونن ببیننش... پوپا به دلیل نداشتن ماشین همراه پناه شده بود.. شش ماشین کنار هم پارک شدند که فقط فراری پناه در چشم بود.. همه با هم از ماشین ها خارج شدن... جز خودشون چند نفر دیگه هم برای مرتب کردن کارا گریم و غیره اومد بودند ... وسایلو برداشتن و به سمت در داخلی دانشکده در زیر چشم های پر از سوال بقیه وارد سالن دانشکده شدند ... با راهنمایی چند نفر بالاخره به اتاق مدیر رسیدند مدیر باروی گشاده از شون استقبال کرد سپس همراه هم به سالن نمایش رفتند و بچه ها خیلی سریع شروع به آماده شدن، شدند... حدود 1 ساعت بعد غلغله ای در پشت پرده به راه افتاد گوش کر کنی همه دانشجو ها که هم دختر بودن و هم پسر با سرو صدا داخل میشدن ... پناه میکروفونی را برداشت و به طرف دیگر پرده رفت با ورود او همه ها کم تر شد پناه شروع کرد: -سلام من پناه تمنا مدیر بچه های تئاتر (چرا میگه مدیر؟؟ چون تمام مخارج رو به گردن گرفته و تهیه کننده است. هر چند به خاطر این نمایش قرار دادی هم بسته بودند) هستم اگه همکاری کنین واروم باشید ما کارمونو شروع میکنیم در غیر اینصورت دوساعت دیگه بدون هیچ کاری اینجا ترک میکنیم بازم میل خودتونه هر جور دوست دارید.. و دوباره پیش بقیه برگشت کم کم صدا ها خوابید و فقط پیچ پیچ کردن بود که ادامه داشت.. با مقدمه ای کوتاه نمایش شروع شد و مثل همیشه با معرفی خود پایان یافت ساعت 12 ظهر بود با پزیرایی مختصری که انجام شد وسایلشونو جمع کردند و به سمت ماشیناشون حرکت کرد از دور دیدن که چند تا پسر به فراری تکیه دادن و میخندند .. سامیار گفت:

-حالشون الان گرفته میشه بد...

و سپس همه باهم رفتند جلو پسر با دیدنشون نیشخندی زدند... انگار اصلا موقع اجرا نمایش نبودن و آنها رو نمی شناختند پناه گفت:

-ببخشید ماشین شماست؟؟

پسر نیشخندش پرنگ تر شد پناه ادامه داد:

-برا پدرتونه؟؟

-خیلی دوستداشتی از اینا داشته باشی نه؟؟

اینبار نوبت کله بچه ها بود که بزنی زیره خند سامیار گفت:

-تو هم انگاری خیلی دلت از اینا میخواد!!!!!!

-شما؟؟؟

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه پناه سوئچش را در آورد و دزگیرش را به صدا در آورد..

پسرها با تعجب تکانی خوردند و دوباره بچه ها زدند زیر خنده پناه سوار ماشین شد و گفت:

-بچه ها سوارشید بریم دیر شد!!!

همه با خنده سوار شدند و آنها را در بهت گذاشتند به رستورانی رفتند و غذا خوردند ..

مثل همیشه خندان به سمت ماشین هایشان رفتند یهو نسیم جیغ زد:

-پناه اون کیه به ماشینت تکیه داده از خوده ماشینتم خوشگل تره؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

همه نگاه ها به سمت پسری که موهای طلایی رنگش را که او را مثل خارجیا کرده بود و به بالا فرستاده بود شلوار کتان

مشکی به همراه پیراهن سفیدی پوشیده بود و عینک دودی روی چشمانش قرار داده بود کشیده شد..پسر دقیقا به

فراری پناه تکیه زده بود همه باهم به سمتش رفتند. قبل از اینکه کسی حرفی بزنه خودش روبه پناه گفت:

-پناه؟؟؟ پناه تمنا؟؟؟؟؟؟؟؟

لحجه داشت نه برای استان های ایران بلکه برای یکی از کشور ها اونم انگلیس!!

-بله خودم هستم شما؟؟؟

-منو متعجب میکنی؟

-چرا؟؟؟

-چون شما رادین تمنا پسر عموتونو نشناختین ..

چشمان پناه از تعجب گرد شد ..قدمی جلو رفت عینک افتابی رادین را از روی چشمانش برداشت و قدمی عقب رفت..اره

همون چشمان ابی در حصار ابرو و مژگان طلایی و همون موهای طلایی تازه الان متوجه شد چرا همیشه همه فکر

میکردند آن دو خواهر و برادر!! همه با بهت اول به رادین سپس به پناه نگاه کردن آنها هم از ان همه شباهت گیج شده

بودند ..پناه مگ قدمی به جلو برداشت و عینک را به جای اولش برگردوند:

-رادین خودتی!!

-بله واقعا نشناختی؟؟؟

پناه دست رادین را که به سویش دراز شده بود را فشرد و متاسف گفت:
 -نه بعد از شش سال ...
 لبخندی لب های صورتی رادین را زینت بخشید... به اطرافش نگاهی انداخت تعدادی دختر و پسر دورشان جمع شده
 بود رو به پناه گفت:
 -منو که شناختن نمیخوای معرفی کنی؟؟
 پناه لبخندی زدو شروع به معرفی بچه ها کرد ..نسیم گفت:
 -مطمئنید ایرانیید؟؟
 پناه گفت - :گفته بودم که مادر بزرگمون روسیه ایه ماهم به اون رفتیم
 -اوهومم
 پناه نگاهی به ساعتش انداختو گفت:
 -اوه 1 ساعته ایستادیم خب خدافظ دیگه.. آقای رادین وسیله دارین؟؟
 -خیر با تاکسی اومدم
 -پس بفرمایید راستی از کجا میدونستی این ماشینه منه؟؟
 در حینی که بچه ها از شون خداحافظی میکردند .سوار ماشین شدند جواب داد:
 -از عمو نشانی گرفتم
 -چی شد اینجا اومدی؟؟
 -ایران؟؟
 -ایران ..دانشگاه...
 -ایرانو که درس تموم شد
 -چه عجیب
 -چی؟؟
 -با تموم شدن درست برگشتی خیلی ها این کارو نمیکنن
 -خب شاید چون من عضو اون خیلی ها نیستم حالا بگذریم...
 -کی رسیدی؟؟
 8 -صبح رفتم خونه تون استراحت کردم بعدم چون تو تو اپارتمان زندگی میکردی گفتم پیام باهم بریم البته اگه
 ناراحت میشی من یه خونه دیگه میگیرم اما به خاطر خاطراتم..
 -نه نه ناراحت نمیشم الان برم اونجا
 -اگه مشکلی نیست
 -نی البته به شرطی که قول بدی کپ نکنی اگه قول بدی منم بهت یه قولی میدم
 -چی چرا؟؟
 -متوجه میشی ..از ماشین پیاده شدند و سوار اسانسور شدند ودر طبقه پنجم خارج شدند..پناه با خنده در اپارتمان باز

کرد کنار رفت تا رادین وارد شود..اما رادین متواضعانه گذاشت که او وارد شود ..در نگاه اول تلوزیون روشن بود روی (شبکه پویا) وداشت انیمیشن ریو را پخش میکرد که صدایش هم زیاد بود روی این اشپز خانه پر از چیپسو پفک بود روی ظرفشویی پر از ظرفای کثیف چند مانتو شالو شلوار وکیفو کفش پخش بود روی مبل ها پناه نگاهی به صورت متعجب رادین انداخت.. یهو گفت:

-_____ فکر زشت راجب من قدغن

-باشه باشه حالا چرا اینجا اینجوره

-اوف چون دوشنبه است

-چه ربطی داره پناه همونطور که صدای تلوزیونو کم میکرد گفت:

-چون سه شنبه ها خدمتکار میاد اینجارو جمع میکنه برای همین دوشنبه ها اوج کثیفی میشه

و شروع به جمع کردن لباس هایش شد

-خب قول من اینه که فردا ساعت 8 شب اینجا از تمیزی برق بزنه خوبه؟؟

-بله

رادین نگاهی به ظرفا کثیف انداختو گفت:

-اما ماشین ظرف شویی که هست

-اما حوصله که نیست بعدام من اصلا از اینکارا خوشم نمیاد

و حالت چندشی به خود گرفت که رادین نتوانست جلو خده اش را بگیره..وزد زیره خنده..بعد خودشو جمع کردو پرسید:

-شنیدم بازی میکنی نمایشاتم داندود کردم..

-پس دیدی نشیدی

-حالا

-اره نظرت

-خوبه چرا سینما بازی نمیکنی

-نمیدونم حالا شاید بعدن فکری راجبش کردم ..راستی اتاقت دست نخورده اس مثل برا عمو

-مگه اتاق داشتم؟؟؟؟

-برای عمو که اومده بودی تو اتاق مهمان اقامت داشتیو میگم

-اهان اونجا که چیزی نداشتم

-خب درسته اما منم دست نزدم

پناه در اتاقش را با پا باز کرد ولباساشو روی تختش ریخت تقه ای خورد و رادین گفت:

-بیام تو؟؟/

-اره بابا

تعجب وبهت رادین با دیدن اتاق از خونه بیشتر بود چندین کتاب در هر گوشه کلی وسایل دوربین وغیره هم در گوشه

گوش اتاق بود بسته های چیپس نیم خور هم روی زمین افتاده بود

-همه اینا رو خدمتکار تمیز میکنه

-اره دیگه عادت کرده البته اسونه

-مشخصه

-تیکه نج نج

همینطور که رادین داشت اطرافو دید میزد چشمانش روی شیئی متوقف شد...تعجب در چشمانش همراه با خشم

جوشید رو به پناه با خشم توید:

-این چیه؟

پناه متعجب گفت - :چی؟؟ -این!!!!!!

نگاه رادین را دنبال کرد وچشمانش چون رادین روی سویی شرت مردانه متوقف ماند. به سمتش رفت از روی صندلی

کنار میز ارایش برداشتش و تصویر رویش را نگاه کرد..

دوباره صدای پر از خشم رادین در هوا پیچید -..چیه؟؟؟؟

وبه گوش پناه رسید

-فکر کنم برا سامیار..

-سامیار؟؟میشه به پرسم اینجا چی کار میکنه مگه اینجا اتاق خوابه تو نیست

پناه متوجه مفهومی که در جمله رادین بود شدوگفت:

-اینو وبه دوربینی که در گوشه اتاق بود اشاره کرد

-که چی؟؟

-خب اگه اتاق خوابه این اینجا چیکار میکنه سامیار اومده بود یکی از دوربینا رو ببره سوییچ جا مونده رو صندلی چقدر

منفی.. البته حق داری جایی که زندگی میکردی اونم ده سال همین چیزا رو در بر داشته دیگه.

مقنعه اش را باشالی صورتی تعویض کرد سویی شرت را همراه کیفش برداشتو گفت:

-فردا همونطور که گفت ام ساعت 8 اینجا پاک از آثاره من میشه امشبوتحمل کن البته فکر نکنم لازمم باشه افتخار

بدین امشب در خدمت باشیم

جمله هایش بوی دیگری گرفت که تمام بینی رادین را پر کرد رادین سرش را زیر انداختو گفت:

-تو که..متاسفم

واز اتاق بیرون زد..پناه ادایی پشت سرش در آورد زنگی به سامیار زد واز قصد از اتاق خارج شد به سمت تلویزیون رفت

که خاموشش کند صدای سامیار در گوش پیچید:

-جان

از قصد با صدای بلند گفت:

-جانت بی بلا عزیز خوبی

-اوه اوه کی پیشته که مهربون شدی

-مهربون خودتی حواس پرت سويشت پيشه منه خونه مونده اینجا..

-سوئیچ

-نه سویی شرت

-اهاں میگم یه چی نیست کمه ها

-بله فردا برات میارم دانشگاه

-مرسی عجیجم نمیخواد زحمت بکشی

-پس مندازمش دور

-چرا

-اینجوری زحمتم کم میشه در غیر اینصورت پر زحمت میشه

-باشه بیار خودت دوسداری دیگه چی کار کنم

-دوستو که دارم کار مار بار ؟؟؟؟

-خدا حافظ!!

تلوزیون و خاموش کرد رو به رادین که با کمی فاصله تکیه به دیوار اشپزخانه به مکالمه اش گوش میداد گفت:

-بریم؟؟؟ رادین کمی تکان خورد واز فکر خارج شد گفت:

-بریم

سپس از ساختمان خارج شدند وپناه به سمت خانه شان روند ...

وارد عمارت بزرگ شان شد ماشینش را کنار ماشین پدرش پارک کرد...میدونست که پدر به احترام رادین خونه مونده

چون پدرش هیچ وقت برای ناهار خونه نبود.. از ماشین پیاده شد کیفو سویی سامیارو برداشت وهمراه رادین به سمت

در شیشه ای خونه رفتند ..پدرش با دیدنش لبخند زیبایی زد به به سمتشان اومد وخوش امد گفت نگاهی به سویی

تویه دستاسی پناه انداختو گفت:

-برا کیه؟؟؟ پناه لبخند گشادی زدو گفت:

-برا سامیار جاگذاشته بود تو خونه با اجازه

وبه سمت پله های مار پیچ خانه شان که به طبقه دوم راه داشت رفت..با ورودش به اتاق دیگر نتوانست جلو خنده اش

را بگیرد انگار پسر عموش که تو خارج زندگی میکرده از باباشم غیرتی وسخت گیر تره اما تمام اینا به خاطر اعتمادی

که پدرش بهش داشت بود وعلاقه شدیدش!! تیشرت صورتی پوشید با دامن صندل های صورتی تل طرح لی هم روی

موهای طلایی اش گذاشت وبا حالت دو پله ها را پایین اومد مادرش با دیدنش گفت:

-تو هنوز یاد نگرفتی باید اروم بیای پایین اخر میزنی دستو پاتو میشکنی ها!!

پناه جلو رفت گونه گلگون از عصبانیت آیه را بوسیدو گفت:

-الهی قربون مامان خوشگلم بشم ترک عادت موجب مرضی است دوست داری دیونه میوونه شم هان؟؟

-تو هم با این ضرب المثالات برو برو فکر کرده الان خیلی عاقله

پناه حالتی ناراحت ودلخور به خود گرفتو از کنارش گذشت از کنار پدرش ورادین که مشغول صحبت بودند گذشت وپا

-خب خودتون حمالی دوست دارید چی کار کنم نیم ساعت دیگه دمه اپارتمون خوبه

-یس بای

-بای

مبایلشو به سمتی پرتاب کرد سرشو درون بالشتش فرو بردو گفت

-وای

بلند شد مانتو زرد رنگی پوشید با شال سبزوشلوار سبز کفشای پاشنه بلند زرد رنگش... نگاهی به ساعت انداخت
5عصر بود کیف سبزی برداشت مبایلو سوئیچشم بردداشت سویی سامیارم پوشید چون خیلی به تییش میومد ترکیبی
از زردو سبز بود ونوشته های انگلیسی هم روش داشت ..

از پله ها پایین اومد... در کمال تعجب پدرش ورادین ذره ای هم از مکان قبلی شون تکون نخورده بودند... با دیدن انها
دلش ضعف رفت وبه یاد دروغش افتاد (با بچه ها یه چی زدم) پدرش با تعجب بهش نگریست مجبور جلو رفت وسلام
کرد..

-علیک سلام جایی میری؟؟؟؟

-یس بچه ها گیر دادن تو جمع کردن وسایل کمکم کنن انقد گیر دادن تا مجبور شدم قبول کنما... گفته باشم من بی
گناهم ...

اردوان مردانه خنده وگفت:

-گناهی نکردی حالا اونا میتونن چیزی جا به جا کنن بدتر نیوفتن ناکارشن؟؟؟؟

اینبار پناه نیز خندید - :انقدرام سوسول نیستن سامیار که تو شرکت باباش کار میکنه سیروانم که زندگيه مرفه‌ی نداره
با کمک داداشش تونسته به علاقه اش برسه بردیام که هیچ دخترام که به چیزی دست زدن من اسممو عوض میکنم
میزارم اووووووووم بعدا در موردش فکر میکنم فعلا منتظرن خداحافظ...
-واسا ..

پناه برگشت وبه پدرش نگاه کرد - :جون؟؟

-به سیامک میگم بیاد وسایلو بذارید ماشینش هم کمکتون میکنه...

-چمممممش امری؟؟کاری؟؟باری؟؟

میخواست بره که صدایی متوقفش کرد:

-افتخار نمیدین خسته شدم از بس خونه بودم ..

-حمالی که افتخار دادن نمیخواه بفرمایید...

صدا غضب الود اردوان دیگر نتوانست در گلویش بماند:

-پناه حرف زدنتو درست کن چون اصلا خوشم نمیاد...

پناه نگاه معترضش را به پدرش دوخت با اینکه میدانست حق با پدرس اما تحمل این برخوردو از پدرش نداشت چون
تا به حال ندیده بود!!

-حتما اقای تمنا اوامر الساعه انجام میشه ...

وبدونه اینکه منتظر چیزی بشه از خونه بیرون زد...با ژست خاصی به ماشینه زرد رنگش تکیه داد ومنتظر رادین ماند
مبایلش برای بار چندم شروع به لرزیدن کرد بیرونش کشیدو جواب داد:

-سامیار

-سلام میگنا خوبی؟؟ -نه -!!میخوای ما برگردیم؟

-نه نه الان میام یه دقیقه واسید اومدم...

-چمش

با چمش گفتنش دوباره یاده حرف پدرش افتاده...مبایلشودوباره درونه جیب سوئی شرت سامیار فرو برد:
-معذرت میخوام تقصیره من بود...

نگاهی به چشمان نگران رادین انداخت سرش را چند بار به علامت منفی تکان دادو گفت:

-بشینید بریم بچه ها منتظرن...

سرعتش کمی زیاد بود از دسته خودش عصبی بود از اینکه همینجوری حرف میزنه از اینکه پدرشو ازرده بود ورادینو
مجبور به معذرت خواهی کرده بود...خیلی سعی میکرد مشتاشو کنترل کنه اما با لجاجت بازهم به سینه فرمون میخوردن
..بالاخره رسیدند سریع پیاده شد به جمع بچه ها که گوشه ای ایستاده بودند رفت رادینم دنبالش... سامیار بعد از
سلام نگاهش را به صورت سرخ پناه دوخت همیشه وقتی ناراحتو عصبی میشد صورتش سرخ میشد اما با وجود رادین
چیزی نپرسید وهمه به طبقه پنجم رفتند پناه به سمت تلفن رفت وشماره پیتزایی رو گرفت:

10 -تا مخصوص با مخلفات مثل همیشه سامیار با تعجب گفت:

-ما که 7 نفریم

-بقیه اش ماله خودمه

موقعیتو خوب یافتو گفت:

-چیزی شده وقتی ناراحتی اینجوری میشی ها؟؟؟؟به خاطراینکه ما اومدیم؟؟؟؟

-نه نه اصلا بعدا شب بهت زنگ میزنم میگم شایدم فردا..

-باشه...

همه با هم ریختن تو اتاق پناه چون بیشتر وسایل پناه در اون اتاق بود...شروع به جمع کردن کتاب هاش کردند..

نسیم با خنده گفت - :اینا که همش رومانه درسی نداری هان

-رشته ما مگه نیاز به درس داره اینا براش فقط خوبه ...

صدای زنگ در اومد پناه به سمت در رفت وبا ده تا پیتزا برگشت ووسط گذاشتو گفت:

-کار بسه دارم میمیرم از گشنگی

وخودش جلو تر از همه پیتزایی رو برداشت همه بچه ها هم شروع به برداشتن کردند نگاهی به رادین انداخت که روی

تخت نشسته بود وپیتزا بر نداشته بود اون که با قوانین گروه آشنا نبود پیتزایی با نوشابه برداشت وکنارش روی تخت

نشت:

-پناہ پناہ بیا یکی باہات کار دارہ...

-کیه؟؟؟ -یه مرد 30 ساله که بلوز ابی تنش به بعد زد زیره خنده.مشتی از پشت خورد تو کمرش..

-مسخره ...

-عمه خالته

بعد از جلو در کنار رفت..پناه با دیدن سیامک گفت:

-سیامکه خنگه سلام بفرما..

-سلام..

و خودشم از جلو در کنار رفت ..وارد اتاق شدند و همه باهم کمک کردند تا کارتون کتابارو درون ماشین سیا بگذارند و دوربینو قرار شد سامیار با خودش ببره دوتا ساک پر از لباس شد ساعت 8 بود که همه خداحافظی کردند پناه پشت ماشین نشست تا حالا پدرش سه بار بهش زنگ زده بود یه بار هم به رادین ولی پناه اصلا جواب نداده بود صدای رادین در گوشش پیچید:

-کجا؟؟فکر کنم مسیر خونه از اینور باشه؟؟؟

-خونه نمیریم.. تو میخوای بری؟؟؟

رادین با چشمای گشوده گفت:

-پس کجا ما که کارمون تموم شده؟؟؟

-یه کلمه با من میای؟؟؟

-اره اما کجا؟؟ -کافه زیاد طول نمیکشه قد دوساعت کافیه..

-چی؟؟

-چی نداره توقع داری برم بوسش کنم سره من داد کشیده هان؟؟؟ کاره من با تذکر کوچیکم حل بود اما اون کاریو کرد که 22 سال نکرده بود...

-اما پناه این راهش نیست..

-تا راه دیگه ای ندارم از همین راه میرم...

مقابل کافه بزرگی توقف کرد و همراه رادین وارد کافه شد دور میزه دونفره ای نشستند..پناه موبایلش را روی میز

گذاشت و به میس کالاش نگاه کرد 5 بار بابا جوووون 3 بار مامی جوووون

صفحه گوشی رو برعکس کردو گفت - :باید تا حالا فهمیده باشه که از مامانم برام عزیز تره...

سمفونی زیبایی جمله اش را قطع کرد رادین موبایلش را در آوردو گفت - :پدرته - ...نا مفهوم با هاش حرف بزن اصلا بگو پناه رفت خونه نسیم -پناه

بعد دکمه لمسی موبایلش را کشید - ...سلام عمو جان - ...-خوبیم ممنون ... -

-بله - ... -عه ..بلند شد وخواست بره که پناه مچہ شو گرفت و تو چشاش خیره شد..با حرکتی دستشو از بین انگشتان

پناه بیرون کشید و به سمت دستشویی رفت و پناه پشت سرش گفت:

-هر چی دوست داری بگو.. بگو..

و خودش را روی صندلی انداخت تمام نگاه ها به سمتش کشیده شدند ...عصبی مشت به روی میز کوبید گارسون

سفارششونو که قهوه و یک بود را آورد با پرسیدن
 -دیگه امری ندارید
 رفت..چند دقیقه بعد رادین برگشت...
 -خلاص شدی نه مسخره؟؟
 -میشه انقدر از کلمه مسخره استفاده نکنی خنده ام میگیره؟؟
 -وقت خنده مام میرسه آقای فوضول بعدشم تو خواب بینی که دیگه بهت نگم مسخره... مسخره پررو...
 ساعت نه ونیم به زور، رادین پناه رو به خونه برد..اما پناه بدونه ذره ای توجه با سلام ارومی به اتاقش رفت و روی
 تختش با همون لباس ها دراز کشید ...

فصل (3)

مانتو مشکی با شالوشلوار بنفش پوشید با کفش های مخصوص کوهنوردی اش که مشکی رنگ بود... کوله کوه نوردی
 اش را برداشت و منتظره رادین ماند ..در اتاقش باز شد پیراهن سفید با شلوار کتان مشکی و کفش اسپرت سفید ..کلا
 تپیش بر جذابیتش افزوده بود...لبخندی زدو گفت:

-بریم

-بله..

سپس همراه هم به سمت محل قرار رفتند...کل بچه ها به علاوه "سومیا" خواهر سامیارم اومده بودند ... بعد از سلام و
 احوال پرسو معرفی شروع به کوهنوردی کردند پناه رو به رادین پرسید:

-ورزش هم میکردی؟؟

-باشگاه میرفتم حالاام دونبال یه باشگاه خوب تو تهرانم...

-اوکی امیدوارم پیدا کنی که میکنی...

به قله رسیده بودند در طول راه نگاه های سومیا روی رادین بود و پناه ناخواسته از این حرکتش عصبی میشد...برای
 همین از اول تا اخر مسیر یه لحظه هم رادین را ول نکرد...بعد از کمی توقف پناه گفت:

-بچه ها رادین میخواد به افتخار اومدنش به ایران به همون ناهار بده ???

همه سوتو جیغو هورا کشیدن.. رادین با چشمان متعجب داشت پناه رو نگاه میکرد پناه گفت:

-نمیدی؟؟؟

-چرا چرا؟؟ -په چرا انجور نگاه میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟

-هیچی...

پناه از نگاه گیج رادین خوشش اومد...همه بلند شدن و راه پایین اومدنو در پیش گرفتند رادین رو به پناه گفت:

-مگه امروز دانشگاه نداشتی؟؟؟

-چرا؟؟؟ پیچوندیمش...

-مگه جمعه نمیتونستین بیاین کوه...؟؟؟؟

-بیخیال رادین کیش به همینه ..

تویه رستوران دور میزهای چهار نفره نشستن پناهو رادینو نسیم وبردیا با یه میز دیگه که سامیارو سومیا با لعی و سیروان نشسته .. با لرزیدن جیبش مایلشو در آورد پدرش بود که داشت زنگ میزد منتظرموند تا تماسش قطع شه نسیم گفت:

-تا کی میخوای قهر باشی یادت رفته زندگیته ...یهو چشمای رادین گرد شد وبه پناه دوخته شد..
-زندگيه بالاخره با هم حرف میزنیم همه چی عادى ميشه دوباره...به قول تو زندگيه ..نمیشه به همین راحتی ازش گذشت هان؟؟... ولس کن شاید اصن امشب همه چيو تموم کردم...
سوال رادینو بردیا پرسید:

-رمزی حرف میزنید زندگى كيه هان هان؟؟داشتیم پناه خانوم؟؟ نسیم تو دیگه چرا؟؟
پناهو نسیم زدند زیره خنده ونسیم بریده بریده گفت:

-چه منحرف؟؟ بده باباش زندگیش باشه هان بابای شما برزخ دلیل بر این نیس که بابای بقیه هم اینجور باشه
آسودگی در چشمان رادین درخشید ..بردیا گل مصنوعی که در گلدان بودو در آورد وبه سمت نسیم پرت کرد:
-هزار دفعه... اسم بابای منو مسخره نکن "برزو"
-خوبه اولین نفر خودت گفتی ها
-من گفته باشم بابای خودمه ها...

-باشه حالا ...در همون لحظه اسی برای پناه اومد شماره(ناشناس)

-بگذار بال بگیرم اونوخ عشقم را جار میزنم..

چند بار شماره را خواند ولی ناشنا بود اس داد:

-مراقب باش زیادى بالا نرى یوخ سرت میخوره به سقف

-از تذکرت ممنون دنیای من

-مشخصه نمیخوای خودتو معرفی کنی برو بال تو بگیر..

-برم؟؟؟؟؟؟؟؟

-نه بمون شام گذاشتم - ..خخخخخ چه با مزه

-نوش جونت..گوش شه تنت صدای نسیم بلند شد:

-هوى كجایی سه ساعته با كى اس بازی میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ومبایلشو قاپید شروع کرد بلند بلند به خوندن - :بگذار بال بگیرم اونوخ عشقم را جار میزنم.. مراقب باش زیادى بالا

نرى یوخ سرت میخوره به سقف ...از تذکرت ممنون دنیای من...مشخصه نمیخوای خودتو معرفی کنی برو بال تو

بگیر...برم؟؟؟؟؟؟؟؟ نه بمون شام گذاشتم..خخخخخ چه با مزه...نوش جونت..گوش شه تنت ...مزاحم پیدا

کردی؟؟؟؟؟؟؟؟

پناه همونطور که میخندید گفت:

-اره از تو جواب ..شمارش اشنا نیس؟؟؟؟؟؟؟؟

نسیم بلند شماره رو خوند بعد گفت:

-نچ غریبه س غریبه...

رو به بردیا گفت:

-تو چی؟؟ -من اصلا شماره حفظم که آشنا با شه یا نه..واسا تو گوشیم سرچ کنم

نسیم رفت سر میز سامیار اینا وبرا اونام خوند وپرسید که شناس یانه که جواب نه بود..تنها کسی که سکوت کرده بود رادین بود ..نسیم با شیطنت سر میز نشستو گفت:

-اس جدید(فعلا نمیتونم خودمو معرفی کنم همین که بتونم ...اصلا ولش کن چرا دانشگاه نرفتی؟؟؟؟)(این کیه شناسا یا از بچه های دانشکده یا الافای اون دورو اطراف نه؟؟؟؟)

-مهم نیس کسی که عین جایه خالی بترسه بهتره گمنام بمونه ..

و شروع به خوردن غذاش کرد اما تمام ذهنش در گیر بود...رادین وقتی دید که برای کسی زیاد این موضوع مهم نیس بیخیال شد...با تموم شدن غذا همه به سمت ماشین هاشون راه افتادند لعیاو سومیا بهشون نزدیک شدند ولعیاء پرسید:

-چیزی نگفت...

-نه جوابشو دیگه ندادیم یعنی دیگه حوصله نداشتیم ولی بدونید که شناس خفن ..

-اوه اوه .. ساعت 3بود سوار ماشیناشون شدند وبه سمت خونه ها شون روندن ..در راه رادین سکوت کرده بود ..پناه به موبایلش که روی داشبورد بودداشت اس ام اس میومد توجهی نکرد ..رو به رادین گفت :

-بیخشید دیر شد!!!!!!

-نه اشکالی نداره..

-البته اگه میخواستی برنامه کوهو کنسل میکردم میموندم که خانوم امینی بیاد ... ولی خوش حال شدم که دعوتمو قبول کردی برای اولین بار بود که از کسی دعوت میکردم تا حالا از اروینو شروینم دعوت نکرده بودم که تو جمع های دوستانه ام شرکت کنن

-اروینو شروین؟؟؟

-بچه های دوست بابام البته بچه نیستن!!!!!!

لرزیدن دوباره موبایلش باعث شد برش داره و خاموشش کنه - ..میخواهی چیکارش کنی؟؟؟

-کیو؟؟؟ -اینی که اس میده -اهان فعلا که خاموش کردم اگه ول نکنه خطمو تغییر میدم البته برای یه مدت چون شمارم رونده دوستی دارم

-یس...

از جاده شنی گذشت و ماشینش را کنار ماشین پدرش پارک کرد از اینکه پدرش اونموقع ظهر خونه بود تعجب کرد..همراه رادین پیاده شد وبه داخل ساختمان رفتند...اردوان روی مبل های سلطنتی نشسته بود ومتفکر به صفحه خاموش تلویزیون مینگریست..رادینو پناه بهش نزدیک شدند پناه سلام آرومی گفت..خواست بره که اردوان پرسید:

-موبایلت خاموش بود؟؟؟ !!!

رادین به بهانه استراحت تنها شان گذاشت..پناه موقعیتو برا آشتی مناسب دید برایش قهر بودن با پدرش سخت بود..
-بله...

-تماسای من اذیت میکرد...

پناه متعجب به اردوان نگریستو گفت:

-نه!!!!نه!!

-اگه من معذرت خواهی کنم همه چیز مرتب میشه؟؟

-نیازی نیست...با یه تذکر هم..

-پناه من تا حالا چند بار ازت خواستم که اینجوری حرف نزن هان؟؟؟

مقابلش ایستاد ودستش را زیره چونه پناه گذاشت وسرش را بالا آورد ودر چشمان به اشک نشسته پناه خیره شد...

-حق با شماس من من متاسفم ببخشید..

خودش را در اغوش پدرش انداخت ودیگه طاقت نیاوردو هق هقش بلند شد...بیشتر ناراحتیش به خاطر رفتار خودش

بود اون کاری کرده بود که بابای مغرورش حالا داشت ازش معذرت خواهی میکرد واو تحمل نداشت...اردوان موهای

طلایی دخترش که از زیر شال بیرون ریخته بود را نوازش کرد واورا به خود فشورد..

-اروم باش دخترم دیگه بسه بسه بابا گریه نکن الان منم گریه میگیره ها!!!

از اغوش اردوان بیرون اومد..وسعی کرد لبخند بزنه به سمت پله ها دوید خودش را به اتاقش رسوند ولباساشو تعویض

کرد ودوباره پیش اردوان برگشت..اردوان کنار آیه نشسته بود وداشتن با هم حرف میزدند..پناه وسطشون نشستو

خودش را براشون لوس کرد..

-بابایی امشب بریم رستوران باشه....

-چرا نریم؟؟

پناه لبخند زیبایی تحویل پدرش داد...چند دقیقه بعد رادین پیششون اومد واز دیدن پناه کنار پدرش او نیز خندان شد

سمت دیگر عمویش نشست نیره خانوم براشون شربتو شیرینی آورد واردوان تصمیم رفتن به رستورانو به رادین گفت

واورا هم دعوت کرد..

مانتو ابی کمرنگی با شالو شلوار مشکی پوشید کفشهای مشکی پاشنه بلندشم پاش کرد..کیف مشکی برداشت مایلشو

روشن کرد ونگاهی گذرا به اس ام اسایی که برایش اومده بود....(چند اس ام اس که برای فرد ناشناس بود وقبل از

خاموش کردن گوشیش اومد بودهم جزوشه)

ناشناس - :چرا جواب نمیدی؟؟؟

-آنقدر دوستت دارم که گاهی یادم میرود غروری داشتم...

-باور کن تا اخر "خط" میرفتم اگه سر راهم "نقطه" نمیگذاشتی

38

ای قرمز رنگ قرار گرفته بودند موهای طلاییش که بیشترین فکر میکردن رنگ میکنه در هم لولیده بودند... به سمت سرویش دستشویی و حمام در اتاقش رفت صورتشو شست موهاشو شونه کرد... لباس ورزشی شو پوشید و اهنسته از عمارت بیرون رفت در هوا تاریک حیات چند نفس عمیق کشید و همونطور راهی رو که هر روز طی میکرد و طی کرد وقتی به انتهای باغ رسید راه برگشتو دوید ساعت یه روع 5 بود به حموم رفت دوش گرفت... تازه داشت چشمش کم کم باز میشد همونطور که موهاشو با حوله خشک میکرد به سمت کمد لباساش رفت و مشغول جستجو شو... مانتوی صورتی با شلوار طوسی شالگردن صورتی طوسی و کفش ای پاشنه بلند براق صورتیش مقنعه مشکی هم برداشت کوله صوتیشم آماده کرد... و سویی طوسی صورتی... دست اخرم با سشوار موهاشو خشک کرد... از بالای سرش بست و مقنعه اش را سرش کرد کمی از موهای طلایی رنگش که کم پیش میامد بیرون برزیه را بیرون ریخت مانتو شلوارش را پوشید شالش را دور گردنش تاباند سویی شو تنش کرد و همینطور کفش هایش را... ساعت 6 شده بود و پدرش الان بیدار میشد و سایلشو برداشت و از اتاق خارج شد.. درست همون موقع در اتاق باز شد و پدرش از اتاق خارج شد نگاهی متعجب به پناه انداخت و گفت:

-کجا صبح به این زودی؟؟؟؟؟

-امروز جشن داریم....

-و مثل همیشه باید زود بری حتما هم از 3 بیداری؟؟؟

پناه خندان گفت:

-نخیرم از 4 بیدارم سریع بیاید صبونه رو با هم بخوریم باشه...؟؟؟

-چشم بفرما سره دوديقه پایينم...

پناه لبخند زنان پایین رفت... نیره مشغول چیدن میز بود با دیدن پناه لبخندی زد و سلامو صبح بخیر گفت:

-سلام نیره خانوم یه لیوان بزرگ قهوه برا من درست کن سر اجرا خوابم نیره یه دوتا قرص مسکنم بده سرم داره میترکه...

-تو اخر خودتو زبونم لال به کشتن میدی اینم شد کار از 4 صبح بیدار شدن... اصن میخوابی مادر؟؟؟؟؟

-بعله 4 ساعت خوابیدم دیگه ...

-پیا... اخه 4 ساعت شد خواب؟؟؟؟؟

-ترو خدا نیره خانوم اون قهوه رو وردار بیار تا بابا نیومده بخورم..

نیره لیوان قهوه بزرگی را در مقابل پناه گذاشت..

-تو میخوای همه اونو بخوری..

پناه با شنیدن صدای متعجب رادین به سمتش برگشت

-سلام مجبورم وگرنه سره اجرا خوابم میبره همین الانم خوابم دارم باهات میحرفم نصف حرفام هزیونه..

-چی شده کی هزیون میگه؟؟؟

صدای پدرش بود... رادین گفت:

-سلام عمو صبح بخیر

در اتاق امیر پور هم بود... بعد از سلام واحوال پرسی دوباره نوع وترتیب اجرا برنامه ها رو مرور کردند... سپس همه با هم به سالن اجتماعات رفتند و از مرتب بودن اوضاع مطمئن شدند... و دست به کار شدند طبق برنامه ساعت 9 ونیم جشن شروع میشد... امیر پورم زیاد دورو برشون میچرخید مخصوصا دورو بر پناه و این باعث رنجشش میشد و چند بار اعلاناً به امیر پور توهین کرد ولی او اصلاً به روی خودش نمیآورد... طبق برنامه ساعت 9 ونیم جشن شروع شد و مجریان برنامه پناه و سامیار بودند... و ساعت 11 ونیم نیز تمام شد... در آخر مسئول دانشگاه از پناه و بقیه گروه تشکر کرد و هدایایی هم بهشون تقدیم کرد... همه داشتند از سالن خارج میشدن مایل پناه زنگ خورد پدرش بود:

-سلام باباجون ...

-وای چقدر دلم برا بابا جون گفتنت تنگ شده بود...

-وای ..(غم انگیز)

-مهم نیس... الان رادین میاد دنبالت منتظرش بمون باشه...؟؟/

-چرا اون خودم میومدم؟؟؟

-خب حالا..بالاخره باید با خیابونا آشنا بشه؟

-باشه کاری نداری؟؟

-نه مراقب خودت باش

-باشه..

-خدا حافظ

-بای ...

مبایلشو درونه کیفش انداخت سیروان بهش نزدیک شدو گفت:

-با بابای گرام اشتی کردی؟؟؟

-مشخصه؟؟؟

-اصلاً...

پناه زد زیره خنده و گفت:

-حالم گرفته اس بد جور اون فکر میکنه اشتباه از خودش بوده ومن فکر میکنم اشتباه از من بوده

-اگه اشتباه از تو بود پس چرا قهر کردی؟؟؟؟؟

-نمیتونستم ساده بگذرم نمیدونم نمیدونم..

-خب خودتو در گیر نکن..

-به حرف زدنم خیلی گیر میده

-خب درسش کن

-دارم تمام سعیمو میکنم

-مشخصه...

-مسخره میکنی...؟؟؟

-نه کاملاً جدی گفتم باور...

-باشه

-بریم پیش بقیه

-باشه..

سپس به سمت بقیه رفتند..بعد باهم به سمت ماشیناشون رفتند...سامیار گفت:

-بپر بالا میرسونمت

-ممنون رادین داره میاد دنبالم فکنم الانم رسیده باشه...

-باشه

-خدافظ همگی

وبا شنیدن جواب به سمت در خروجی رفت..رادین با ژست خاص وزیبایی در ماشین سفید پدرش جای گرفته بود با اون پیراهن ابی همرنگ چشمانش عالی شده بود..احساس کرد تمام بدنش در ثانیه ای یخ کرد و قلبش طولانی ترین مکث را .. به سمتش رفت ضربه ای به شیشه زد و باعث شد رادین از فکر بیرون بیاید دروباز کرد وپایین اومد..وپناه متعجب به بیرون اومدنش نگریست..

-سلام ببخشید باعث درد سر شدم

-سلام نه چه درد سری خوشحالم میشم

-لطف داری بریم

-بفرمایید

پناه سوار شدو رادین نیز..

صدای گیتار از ضبط ماشین تمام فضای بین آنها را پر کرده بود حال برعکس دقایقی پیش قلبش به شدت میتپید وتمام بدن از حرارت میسوخت..سکوت حاکم بینشان با حرف رادین شکسته شد..

-چشات قرمز قرمز شده دیگه از بنفشتم گذشته؟؟

ینی اون به چشمان پناه نگاه کرده بود وحتما خیرگی چشمان او را بر خود متوجه شده بود..سریع چشمانش را ازش گرفت ودر جوابش فقط لبخند زد چه میتوانست بگوید؟؟...رادین چشمانش را به پلکان روی هم رفته پناه دوخت نگاهی به ساعت انداخت... 1 بعد از ظهر بود وپناه به خواب رفته بود صدای ضبط را کم کرد..مبایلش را برداشت و تایپ کرد:

-سلام عمو جان نهارو بیرون میخوریم بعد میریم اپارتمان اشکالی نداره؟؟

چند دقیق همنتظر ماند تا اردوان جواب بدهد..اردوان متفکر چند بار پیام را خواند..با فکری مثبت جواب داد چون به پناه ایمان داشت:

-نه من به آیه میگم خونه نمیرید..

رادین در مقابل رستورانی ایستاد دوتا پیتزا خرید و دوباره سوار شد به دور زدن در شهری که کم و بیش در این چند روز باهاش آشنا شده بود پرداخت..ساعت 2ونیم مقابل اپارتمان ایستاد وپناهو صدا زد:

-پناه..پناه

وقتی دید جواب نمیده از موقعیت استفاده کرد وانجور که دوست داشت صدایش کرد:

-پناه ..عزیزم... خانومم..

کلمات آخر را اهسته گفت ودوباره - : پناه بلند شو بریم تو

پناه چشمانش را گشود نگاهی به اطراف انداختو گفت - :کجاییم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خونه من ...بلند شو بریم بالا ناهار بخوریم دارم از گشنگی میمیرم..

سپس همراه هم به داخل اپارتمان رفتند موقع خوردن پیتزا رادین پرسید:

-خانوم امینی 3 میاد دیگه؟؟؟

-تو از کجا میدونی؟؟؟

رادین لبخندی زدو سرش را پایین انداختو گفت - :از مکالمه دیروزت باش فهمیدم ...

پناه نیز لبخند زد نمیدانست چرا از این کارش خوشش آمده بود....این چه حسی بود که تمام حرکاتش را کنترل میکرد

حتی نگاه کردنش را!!!صدای زنگ در باعث شد از فکر کردن دست بکشد بعد از کمی تامل رادین بلند شد وبه سمت در

رفت..خانوم امینی با دیدنش سری تکان دادو گفت:

-اینجا رو کرده کاروانسرا برو برو کنار مادر بذاربرم به کارم برسم....

ورادین را کنار زد....رادین متعجب به حرکات زن خیره ماند هنوز از بهت خارج نشده بود که یه دختر جوان با صدای

اهسته ای گفت:

-سلام میبخشید به خاطر حرفی که زد با اجازه...

ووارد خانه شد پناه که گفته بود خانوم امینی پیره یه نفره پس این کی بود؟؟درو بست وپشت سرشون وارد سالن

خونه شد خانوم امینی کنار پناه ایستاده بود:

-سلام دخترم خوبی دوست جدیدته پس بقیه کوشن??

پناه ناز خندیدوگفت:

-خانوم امینی ایشون آقای رادین تمنا پسر عموی بنده وصاحب اینجاست درواقع من اینجا مهمون بودم

چشمای امینی چهار تا شد وبر سرش کوفت:

-خاک توسرم

ونادم به دختری که همراهش بود واونیز خجالت زده سرش پایین بود نگریست.. رادین پیششان اومد ورو به پناه

گفت:

-چه دله پری دارن ایشون چی کار کردی پناه؟؟

پناه نتوانست به لحن با مزه رادین نخندد وزد زیره خنده وگفت:

-به خدا به جز اون 5 نفر هیچکی دیگه اینجارو ندیده چه برسه هی بره هی بیاد واصلا دیگه ازین به بعدم نمیتونه بیاد

بره...

-من که گفتم اگه ناراحت میشی - ...نه نه ..وقتی از تنهایی میترسی پس چرا میگی قشنگه ..امینی جلو صحبت رادینو گرفتو گفت - :سارا دختر خواهرمه گفته بودید - ..بله میتونید کارو شروع کنید همونطور که گفتم اگه ایشون خواستن که به کارتون ادامه میدین در غیر اینصورت...

رادین گفت - :تو که دختری کار خونه نمیکنی چه توقع از من داری خانوم امینی شما به کارتون ادامه بدید همون سه شنبه ها سه تا هفتم خوبه مشکلی نیست
خانوم امینی خوشحال گفت:

-نه خیلی هم خوبه

سپس دست دخترک را کشید و به سمت دیگری رفتند - . تو برو بخواب من میرم کارخونه پیش عمو باشه؟؟ -باشه اگه خوابم برد ..رادین از خونه خارج شد و پناه به اتاق خواب قبلیش رفت اتاق تهی از وسایل پناه بود..روی تخت دراز کشید وبعد از لحظاتی خواب اورا ربود..

صدای جاروبرقی اهسته بود اما پناه را از خواب بیدار کرد ..همه جا تاریک بود خودش را از روی تخت پایین کشید به سمت کلید برق رفت و روشن کرد مانتوشو مرتب کرد کيفشو که پایین تخت افتاده بود برداشت ..مبایلشو در آورد 3بار نسیم 3 بار لیا 4 سامیار 2 بار سیروان 3 بار بردیا زنگ زده بود..نسیم اس داده بود:

-هووییییییییی مگه قرار نداری؟؟؟؟؟؟؟؟ لیا - :کجایییییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟ نگاهی به ساعت که 7را نشان میداد انداخت اه از نهادش بلند شد و به خود غرید - :بخوابی بیدار نشی احمق چرا مبایلتو دیگه سایلنت کردی؟؟ ساعت 6با بچه ها قرار داشت...سریع نگاهی به درون ایینه انداخت ابی به صورتش زد وپیش امینی که داشت دکوری وظرف های قیمتیو تمیز میکرد رفت:

-خانوم امینی کی کارتون تموم میشه

-الانا

به سامیار زنگ زد:

-چه عجب شیطونه میگفت جواب ندم

-واقعا متأسفم خوابم برده کسیم نبوده صدام کنه..کجایی؟؟ -خونه خاله میدونی که از کدوم وره؟؟

-عه اگه کافه اید منم بیام -بدو بدو مبایلشو درون کیفش انداخت روبه امینی گفت:

-من میرم اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنی باشه؟؟

-چشم به سلامت..

پناه از نگهبان خواست که براش ماشین بگیره ..سوار ماشین شد و به کافه که در انجا با بچه ها قرار گذاشته بود رفت تازه یادش افتاده مقنعه سرشه اهی کشید..از دمه در شیشه ای کافه بچه ها که دور یه میزه شش نفره نشسته بودند دید ...گارسونی که اورا متوقف دید نزدش اومدو گفت:

-مشکلی پیش اومده؟؟؟؟؟؟

پناه از دید زدن دست کشید دستشو به علامت نه تکان داد و به سمت میز رفت .. سیروان داشت یه داستان تعریف میکرد و همه میخندیدن که با اومدنش خنده قطع شد به طعنه گفت:

-چیه لال شدید داشتید به من میخندیدین؟؟؟؟؟

دوباره صدای خنده بچه ها هوا رفت.. بین نسیمو بردیا نشست که باعث شد صدای شون به هوا بره بردیا گفت:

-عه چیکار میکنی اینهمه جا...

-شما نمیتونید پیش هم بشینید خطر ناکید....

-عه اذیت نکن جوته خالت...

-نه خاله دارم نه عمو نه عمه نه دایی حالا قسم بخور..

وقتی حرص خوردن نسیمو بردیا رو دیدن همه با هم زدند زیره خنده بلند شد نگاهی خشک بهشون کردو گفت:

-فقط نیم ساعت ... ودر طرف دیگر نسیم نشست وگفت - :در ضمن از الفاظ ممنونه هم حق استفاده ندارید سامیار

همونطور که میخندید گیتارش را به سمتش سُر دادو گفت:

-بیا نوبته تو..

-مگه نوبتیه -بعله -چی بزنی -هر چی دوست داری .. پناه کمی با سیم های گیتار بازی کرد ودر اخر نواخت وهمراهش با هاش خوند :

-مگه غم نشست رویه لبات

که میگی عاشقی سخته برات

غموبردار از چشات

لبخند بذار رولبات

اونا چیه رو گونه هات

ورشون دار بذار کنار

عزیزم عزیزم مگه نمیبینی

من اینجا دارم جون میدم برات

بشو عاشقم ..

بشو عاشقم خودم میشم فدات

عاشق چشات

رویای قصه هات

عزیزم..

تمام کافه را سکوتی زیبا فرا گرفت وجز صدای پناه و تارهای گیتار چیزی به گوش نمیرسید همه در حس فرو رفته

بودند با تمام شدن اهنگ اول رفیقای خودش وبعد بقیه افرادی که تو کافه بودند شروع به دست زدن کردن.. سیروان گفت:

-دختره خنگ اول بلیت میگیرن بعد کنسرت اجرا میکنن اه اه حداقل پول قهوه وکیک مونو در میاوردی..

پناه خندید و گفت:

-دفعه بد ائشا ...

صفحه مایلش روشن شد شماره ناشناس..

-بله..

-منم رادین...

-سلام...

-سلام تو کجا غیبت زد هان؟؟

پناه ریز خندید و گفت

-همینجوریشم دیر به قرار رسیدم .. مشکلی پیش اومده ???

-اره فکر کنم ...خونه رو خالی کردن...

-چی؟؟ -همین که شنیدی بلند شو بیا بین درس میگم یانه؟؟

-الان میام...

سریع تماسو قطع کرد و گفت:

-بد بخت شدم یه کنسرت بذارید باید پوله بیلیتا شو بدم خسارت وسایل خونه رادین.. زدنش..

همه با هم گفتن:

-چی؟؟؟؟

و پناه شروع به توضیح دادن کرد.. سپس سوار ماشین سامیار شد و همراه بچه ها به سمت اپارتمان رفتند.. باهم وارد

شدند رادین رویه مبل جلو تی وی لم داده بود پناه نگاهی به رویه این انداخت حق با رادین بود خالی از ظروف گران

قیمت و عتیقه .. متعجب به سمت کابینت ها رفت همه شونه باز کرد اما خبری از ظروف گران قیمت نبود ... سرش را

پایین انداخت و پیش رادین رفت:

-حق با من بود نه؟؟ دنبال ظرفی که اون سری پر پفک بود گشتم

وبه پفکای رویه میز اشاره کرد - :اما نبود فکر نمی کردم کسی برش داشته باشه وقتی دقیق به خونه نگاه کردم احساس

کردم خیلی خالیه برا همین به تو زنگ زدم..

-من من متاسفم باور کن تا حالا چند بار تنهاتش گذاشته بودم حتی بدون اجازه چیز یو جابه جا نمی کرد نمیدونم چرا.. به

پلیس خبر بده نباید فکر کنه خر بودیم و متوجه نشدیم من دوباره میگم واقعا متاسفم.. بیخشید همش تقصیر منه..

رادین به حالت ناراحت پناه نگاه کرد و با سلام دست جمعی بچه ها چشم ازش گرفت جواب داد و به سمت تلفن رفت

وبه پلیس زنگ زد.... همه روی مبل دوره هم نشستند بودند واردانویه هم اومده بودند پلیس مشغول بررسی خونه بود یه

نفر دیگه اسامی وسایل دزدیده شده را از پناه می گرفت یکی دیگه ادرس و نشونی امینیو از اردوان می پرسید.. پناه بعد از

فارغ شدن پیش پدرش رفت . سروان احمدی گفت:

-لطفا بفرمایید بشنید باید به چند تا از سوالاتم پاسخ بدید

-بله..

روی مبل نشستند -.. شما چه زمانی خونه رو ترک کردید وبه کجا رفتید...؟؟ -ساعت هفتو چند دقیقه بود آخرین باری که به ساعت نگاه کردم 7 بود بعد رفتیم کافه اخه با بچه ها ساعت شش قرار داشتیم خوابم برده بود و دیر شده بود از اونجایی که به خانوم امینی اعتماد داشتم اخه چند بار تا حالا تنهاش گذاشته بودم به ظاهر ادم خوبی میومد طی مدتی که اینجا کار میکرد یه اشتباه کوچولو هم انجام نداده بود...

-ممنون در ضمن اینا همون دوستانن که تو کافه باشون قرار داشتی؟؟؟؟؟

-بله - .. با اینکه شواهد خانوم امینی و مقصر نشون میده اما شاید درست نباشه ... اسمائیلی؟؟؟؟

پلیس جوانی بهشون نزدیک شدو گفت:

-بله قربان؟؟

-این ادرسو شماره خانوم امینی پیگیری کن..

اسمائیلی رفت واحمدی ادامه داد:

-داشتیم میگفتم شاید شخص دیگه ای این کاور انجام داده باشه...

-چرا الان انوخ اونموقع که من تنها بودم نیومده

-خب باشه افرادی که به این خونه رفتو امد داشتن کیان؟؟ -منو دوستانم فقط بودیم با خانوم امینی هیچ کس دیگه

ای - ..دوستانون ...وچند لحظه متفکرانه اندیشید -اوووومممممم پناه با شتاب گفت - :نه دوستانم نهههههههههه -چرا

اتفاقا مضمونای خوبی هستن..اونا از موقعیتی که توش بودی خبر داشتن

-نه دوستانم ادمای خانواده دارین -مطئنید؟؟؟ سیروانن؟؟!! اما هر چند وضع خوبی نداشتند ولی خانواده که

داشت..حتی فکرشم ازار دهنده بود اشک در چشمانش حلقه زد سرش را به طرفین تکان دادو با عجز گفت:

-بله

وبه سمت پدرش دوید دستای پدرش را گرفتو گفت - :بابا ترو خدا نذار از دوستانم باز جویی کنن جون من بابا....

هق هق گریه امانش را برید اما هر طور بود کنترل کرد ..احمدی با مهربانی گفت:

-چرا گریه میکنی من که هنوز کاری نکردم اول خانوم امینی اگه اون بی گناه بود بعد...

پناه چند نفس عمیق کشید

-انگاری به دوستان خیلی وابسته ای..

مگه غیر از این بود که به جز پدر و مادرش دوستانش تنها کسانی بودند که بیشتر وقتش را پر میکردند ودر غم شادی

هم شریک بودند.. سیروان جلو اومد وگفت:

-عه عه تو داری گریه میکنی من میخواستیم گیتارسامو بیارم برامون بخونی بنوازی ...منوباش

پناه با خود گفت: تو اگه میدونستی که من به خاطر چی غرورمو کنار گذاشتمو جلو جمع گریه میکنم که اینو نمی گفتمی...

-فقط خوندن کمه این وسط مگه خونه زندگی ندارید شما ها که موندید اینجا؟؟

-ممنونم تشکر لازم نیس خوبی از خودتونه من کی باشم .. پناه لبخند تلخی زدو گفت - :جدی؟؟؟ -دروغم چیه زبونم

قطع شه اگه دروغ گفته باشم ..پناه سری تکان دادو به سمت جمع دوستانش که با فاصله اندکی ایستاده بودندو رفت:

-ممنونم بچه ها دستتون درد نکنه ...به خاطر من مهمونی هم خراب شد..
لعیا گفت:

-همچین میگی مهمونی هر کی ندونه فک میکنه کجا بودیم..
-خب حالا...

-این ینی برید گم شید حوصلتونو ندارم ..چشم..
همه آماده رفتن شدند .اردوان از اینکه اومده بودن تشکر کرد ودر اخر بردیا گفت که پدرش در کلانتری اشنا داره واگه خواستن بگن ..

فصل (4)

خونه در سکوت فرو رفته بود... ساعت 12 شب بود واقای احمدی با یه نفر دیگه هنوز تو خونه بودند...پناه اصلا دلش نمیخواست کلمه ای بشنوه..بالاخره همه رفتند و رادین نیز همراه عمویش به خانه انها رفت..پناه روی تختش دراز کشیده بود..وداشت اس ام اس های فرد ناشناسو میخواند مایلشو به سمتی پرت کر وسیعی کرد با تکان دادن تند پایش افکار منفیو از خودش دور کند...

....

چشماشوباز کرد...هوا روشن بود وپرتو های شیطون نور خورشید سعی داشتند به زور از پرده اتاق بگذرند وخودشان را به داخل اتاق برسانند..کشو قوسی به بدنه خسته اش داد نگاهی به ساعت روی میز اش انداخت 9صبح بود..پتو ابریشمیش را از روش کنار کشید دمپایی های ابری شو پوشید به دستشویی رفت صورتشو اب زد تصمیم گرفت دوشم بگیره که کرختی که تو تنش بود از بین بره...لباس پوشید مقابل اینه ایستاد وبا سشوار شروع به خشک کردن موهاش شد.. در اخرهمه را از بالا بست وروی دوشش رها کرد..ضربه ای به در خورد..واردوان وارد اتاق شد وبادیدن پناه مقابل اینه لبخندی زد:

-سلام بابایی فکر نمیکردم اینهمه بخوابی همیشه تو اول بیدار میشدی ها..

-سلام وقتی ناراحتی خواب باشی بهتره چون چیزی هم نمیفهمی

-بگو ببینم چی تورو ناراحت کرده نکنه به خاطر قضایا دیرو اینجور حرف میزنی ها؟؟؟

-اونجور که شما هم میگید بی اهمیت نیست...

-ینی من اشتباه میگم دیگه...

-بابا؟؟!!!

-جونم -اه...

-اه چیه؟؟؟بلند شو آماده شو بریم بیرونا یه بادی به کلت بخوره قبول؟؟

پناه شادمانه گفت:

-قبول..

اردوان از اتاق خارج شد..مانتو سفیدی با شالو شلوار صورتی با کفش های پاشنه 15 سانتی سفیدش پوشید کیف

سفیدی برداشت واز اتاقش خارج شد هیچکی سره میزه صبحانه نبود به رادین که پیش پدرش ایستاده بود سلام کرد لیوانی شیر خورد ودنبالشون راه افتاد ..این بار رادین پشت فرمون نشسته بود به کارخونه خودش رفت..در اونجا همه با پناه اشنه بودند به دفتر رفتند وپدرش یه سری توضیحات به رادین داد وسپس به پناه گفت:

-خب دیگه بریم گالری..

-باش..

پدرش که بیرون رفت میخواست خارج شه گفت:

-راستی ماشین نمیخوری؟؟؟

-چطور؟؟؟؟

-خواستی ماشین بخری منو هم با خودت میبری؟؟..

رادین لبخندی زدو گفت:

-باشه

-راستی به خاطر اتفاق دیروز واقعا بد متاسفم امیدوارم از من ناراحت نباشی....

-همینطوره...

-متشکرم...

درو بست وبه سمت ماشین پدرش رفت...

پدرش مقابل گالری بزرگ فرش تمنا ایستاد با هم پیاده شدند:

-کجا میری؟؟؟

-میرم خوراکی بخرم

-بیا به سیا میگم

-نمیخواه اون نمیدونه چی بخره سه ساعت طول میکشه تا تفهیمش کنم...

اردوان خندیدوگفت - :باشه .. واردمغازه شد یه بطری دلستر خرید با یه پفک چی پلف چند نوع چیپس ..سپس به

سمت گالری رفت وارد مغازه شد خبری از سیا نبود.. رویه فرشایی که وسط گالری روی هم بودند نشست پفکو باز کرد وشروع به خوردن کرد...

-شما چرا نشستید ..اینا رو نذاشتن که بجها روش پفک بخورن لطفا بلند شید الان تمام فرشها رو کثیف میکنید...

پناه عصبی نگاهی بهب پسر مقابلش کرد...با جدیت گفت:

-اول اینکه گفتید بچه... دوم صفت بچه که خراب کاریه وکثیف کاریه رو بهم نسبت دادی..میشه دوتا تازه با ارفاق خب

دیگه چی میفرمودی ..

تو چشمات خیره شود گفت:

-تو کیی دیگه..

-اونوخ شما؟؟

-سلام خانوم تمنا شما کجا؟؟ اینجا کجا؟؟؟

-من گالری اینجا گالری سوال بعد؟؟؟ سپس بلند شد ورو به سیا لبخندی زدولحنشو تغییر داد گفت:

-سلام سیامک خان انگاری فردی که استخدام کردید یکم که چه عرض کنم ..بی ادبه؟؟

سیا نگاهی به پسرک کردو گفت:

-آرمان تو چی کار کردی؟؟

آرمان ترسان گفت:

-من من هیچی به خدا نمیدونستم اشنا..

پناه غرید:

-دونسته و ندونسته تو حق نداری با کسی که تو این گالری هس اینجور رفتار کنی با این کارات باعث میشی هیچکی

از دمه در اینجام رد نشه در ضمن من هر چقدرم سنم کم باشه به اندازه کم بودن عقل تو نیست..

پفکو با حرص از روی فرش برداشت که باعث شد چند تاش رویه زمینو فرش بریزه از لج بقیه شو هم روی فرش

خالی کردو با کف دست روشن فشورد و لبخند کج ومسخره ای زدو گفت:

-اینجوری خوشگل تر شد...

و به سمته اتاقی که در گالری بود رفت.در اتاق و محکم بست که باعث شد اردوان سر از روی دفاتر مقابلش بردارد:

-چیزی شده...

-خودم حلش کردم...

وخشود رویه مبل نشست وخوردنش رو ادامه داد..ضربه ای به در خورد سیا با سینی چای وارد شد..چای را مقابل پناه و

اردوان گذاشت پناه گفت:

-کیفو وسایلمو میاری؟روفرشه موند

-بله

واز دفتر بیرون رفت.. در همون موقع مایلش که در جیبش بود زنگ خورد (رادین):

-سلام بله...

-سلام فکرامو کردم دیدم بهتر به فکر یه ماشین باشن همراهیم میکنی؟؟؟

پناه خنده ای کردو گفت - :حتما

-خب کی بریم کجا بریم....؟؟؟؟؟

-چقدر عجله داری ... امشب با اروین در موردش حرف میزنیم .. اخه اون نمایشگاه داره..

-اهااااان باشه پس...کاری نداری؟؟؟

-نه بای

-بای

تماششو قطع کرد.. اردوان همونطور که به فاکتورها نگاه میکرد تمام حواسش پیش پناه بود پناه که متوجه این موضوع

بود گفت:

-رادین بود ..من بهش گفتم که به فکر ماشین باشه الان زنگ زده بود که بریم دنبال ماشین بهش گفتم شب اروینو

میبینیم از اون کمک میخوایم...

-اها.. ضربه ای به در خورد ارمان کیف و وسایل پناه به دست وارد اتاق شد اونها رو جلو پناه گذاشت وبا ترس گفت:

-امری ندارید اردوان همونطور که سرش پایین بود گفت:

-نه میتونی بری ارمان خارج شد وپناه از جایش بلند شد بسته چیپسی برداشت وهمونطور که به سمت میز اردوان میرفت پرسید:

-بابا برا امشب کیا رو دعوت کردی؟؟؟

-خانواده عمو ارش خانواده آقای "فروتن" وچند نفر دیگه نمی شناسیشون...

-یس بفرمایید...

وبسته باز شده چیپسو مقابلش گرفت اردوان با دست پس زدو گفت - :ممنون دخترم پناه قیافه ای غمگینی به خور گرفتی گفت - :دست دخترتو رو رد میکنید..

اردوان دستشو تو بسته فروکرد ومشتشو پر از چیپس بیرون کشید وگفت

-عاقبت تعارف بیش از حد وهمشو تو دهنش چیوند..در همون موقع مایلش شروع به زنگ زدن کرد به ناچار پناه جواب داد:

-بله

-سروان احمدی از اداره آگاهی هستم ...

-سلام آقای احمدی خوب هستید با زحمتی ما چی کار میکنید ...انشاا.. که خوش خبرید مگه نه؟؟

احمدی خنده ای سر دادو گفت - :چقدر تند تند حرف میزنید...یکی یکی بگید جواب بدم خوبم مرسی زحمت که نیست انجام وظیفه اس خوش خبریم که باید بگم دیگه نیازی به بازجویی دوستانون نیست..خانوم امینیو با یه دختر که سارق حرفه ای بوده دستگیر کردیم والان دارن به کلانتری منتقلشون میکنن پدر هستش..

-بله بله یه لحظه ...وشادمانه مایلو به طرف اردوان که منتظر بود گرفت:

-بابا امینیو گرفتن...

اردوان مایلو گرفت ومشغول حرف زدن با سروان شد..پناه سریع مایلشو برداشت از دفتر خارج شد که حرف زدنش باعث اذیت شدن پدرش نشود گوشه ای ایستاد وشماره رادینو گرفت:

-بله - ..سلام درسته من باعث شدم که وسایلاتو بزنن اما باید مزدگانی بدی ..میدی که مگه نه؟؟؟/

صدای رادین تو گوشی پیچید:

-چی شده؟؟؟

-ینی متوجه نشدی؟؟ سکوت ...وپناه دوباره به حرف اومد:

-امینیو گرفتن خوده بابا بهت زنگ میزنه شایدم کلانتری...

وتماسو قطع کرد اصلا دلیل کارای رادینو نمیفهمید حتی نمیتونست به این که اون سالهای زیادی در کشوری بدونه

احساست بوده هم ربط بده..انگشتش را روی اسم نسیم گذاشت:

-بله شما چرا هی مزاحم میشی مگه خودت خواهر و مادر نداری...؟؟؟؟؟

-چی میگییییی روانیییییی

-عه تویی اسمو ندیدم فکر کردم اونی که یه هفته اس هی زنگ میزنه...

-مطمئنی خواب ندیدی اخه کی به تو زنگ میزنه؟؟؟اونم یه هفته؟؟

-بی تربیت خجالت نمیکشی هم جنس خودتو ضایع میکنی؟؟؟ادم جانی خطرناک..

-اصلا پشیمون شدم به یکی دیگه میگم...

و تماسو قطع کرد لعلی که این موقع خواب بود پس به سامیار زنگ زد:

-سلام پناه خانوم چه خبر؟؟؟ چی شده شما نگاهی به لیست شماره های تو مابیلت انداختی یه زنگی به ما زدی؟؟؟؟

-ما که هر روز داریم هومو میبینیم چه نیازی به زنگ زدن الانم میخوام یه خبر بدم... بگم؟

-بفرمایید...

-خانوم امینی و با اون دختره گرفتن..

-واقعا؟؟؟؟

-اوهوم - !!الان میخواید چی کار کنید...

-نمیدونم باید رادین تصمیم بگیره...

-کاری از دست من بر میاد؟؟؟

-هر وقت به کمکت احتیاجی شد خبرت میکنم...

-کاری نداری...

-نه ممنون خوشحال شدم...

-مرسی خداحافظ ..تماسو قطع کرد ودوباره به داخل اتاق برگشت ..حرف زدن پدرش با آقای احمدی تموم شده بود

..وداشت آماده میشود که بره پرسید:

-به رادین خبر دادین؟؟؟

-اره الان میریم کارخونه بعد باهم میریم کلانتری...تو هم کلانتری میای؟؟؟؟

-بدم نمیاد یه بار از نزدیک کلانتری و بینم...

کیفشو از رویه میز برداشت چیپسا و پفکو توش چیپوند و همراه پدر سوار بر ماشین به سمت کارخونه رادین رفتند

..رادین منتظرشان دمه در ایستاده بود پناه میخواست عقب ماشین بشینه که رادین مانع شد و خود عقب نشست...

وارد کلانتری شدند مابایلا شو نو خاموش کردند و به مسئول دادن سپس به سمت اتاق سروان احمدی رفتند..سربازی با دادن خبر اومدنشون در اتاقو باز کردانها وارد شدند..بعد از سلام کردن روی مبل نشستند و آقای احمدی شروع به توضیح دادن در مورد نوع سرقت شد:

-خانوم امینی و خانوم سارا امینی دو نفر از بهترین سارقا بودن که به بهانه تمیز کردن خونه به خونه های مردم میرفتند و انقدر کارشونو خوب انجام میدادن که کسی متوجه کم بودن وسایل یا نبودنش نمیشدند ولی به خونه شما که رسیده طمع شون زیاد شده و باید به حواس آقای تمنا هم تبریک گفت که انقدر دقیق هستند خب بعد از جمع کردن وسایل

امینی اونا رو زیر چادرش میگره و خیلی راحت از ساختمون خارج میشن .. واما پیدا کردنشون کار زیاد سختی نبود و ما با کمک آقای اسمائیلی تونستیم خیلی راحت اونا دستگیر کنیم شما که قبلا فرم شکایتو پر کردید میتونید وسایلی که سرقت شده رو از آقای محسنی بگیرید ما دیگه با شما کاری نداریم ..

اردوان شروع به تشکر کردن کرد وبعد از تحویل گرفتن وسایل ساعت سه بعد از ظهر بود که از اون محیط خارج شدند و تازه به یاد واردن که چقدر گرسنه هستند .. به سمت خونه رفتند ...

لباشی ابی اسمانی بود که خیلی به رنگ چشمان و پوستش میومد صندل های ابی شم پوشید دوباره نگاهی به دل آینه کرد و از مرتب بودن اوضاع مطمئن شد .. به آهستگی از پله ها پایین اومد .. پدرش با کت شلوار قهوه‌ای سیر کنار مادرش که لباسی شکلاتی پوشیده بود نشست بود .. با شنیدن صدای قدم های فردی سرش را به عقب برگردوند .. احساس کرد توان حرکتی ندارد اخه مگه میشد که اونم هم رنگش پوشیده باشه؟؟ .. با اون بلوز ابی و شلوار کتان سفید عالی شده بود .. با لبخندی کنارش قرار گرفت و پناه بدون فکر کردن گفت:

-هر کی ندون فکر میکنه با هم ست کردیم ..

رادین در دل گفت - : انجوری خیلی بهتره .. سپس باهم کنار اردوان و آیه جای گرفتن .. صدای زنگ در آمد ونیره خانوم به سمت ایفون رفت - : اقا صالحی و خانواده شان هستند ... وپس درو باز کرد دقیقه ای نکشید و که در سالن باز شد و آرامو شروین وارد خونه و پشت سر آنها آروینو آرش اومدند .. آرام پناه را در اغوش کشید و زیبایی او را تحسین کرد .. پناه گفت:

- شما لطف دارید و گر نه اینطورم که میگید نی ..

- و چرا تو چقدر تعارفی شدی پناه ...

نمیدونست چرا اصلا دلش نمیخواست آرام از اون تعریف کنه!! بعد از چند دقیقه بالاخره همه مهمونا اومدند .. پناهو رادینو آروینو شروین کناره هم ایستادن و پناه و بحثو به سمت ماشین کشوند .. با کلی بحث اخر یه ماشین برای رادین انتخاب کردند قرار شد فردا پناهو رادین برن نمایشگاه آروین .. صدای اردوان باعث شد پناه از جمعی که جدا بشه .. دخترم "ویندا" هم ببر تو جمعتون یکم خجالتیه ..

پناه ناراحت شد یه فکرای تو سرش بود که آزارش میداد نگاه های گاه بی گاه آقای فروتن پدر ویندا به رادین عصبیش کرده بود و حدس میزد که پدرش ویندا رو برای ازدواج با رادین مناسب بدونه البته پدرشم حق داشت .. جدا از اینکه ویندا دختر زیبایی با قیافه شرقی دقیقا متضاد قیافه خودش ... از خانواده با اصلونسبی بود و هم دارای اخلاقی خوب .. لبخندی ساختگی زد دست ویندارو گرفت و به سمت جمعی که برگشت .. و مشغول صحبت کردن شدند .. خسته از جمعی که جدا شد .. رفت تو تراس رویه صندلی نشست و شروع به خوندن اس ام اساش کرد ..

نسیم - : چه خبرا ... خوفی ... چه خبر از اس ام اسیه؟؟؟

لعیا:

-سلام میخوام تولدم بگیرم حتما باید بیایا؟؟؟!!

خوشحال شد و گفت:

-اَخ جون تولد..

دستیو روی شونه اش احساس کرد شرسو برگردوند ..آروین بود:

-چرا تو این سرما اومدی بیرون؟؟؟

-سرد نیس...

-تولد دعوتی...؟؟؟؟؟

-اسامو میخوندی؟؟؟

-خودت جیغ کشیدی....

-پس گوش وایساده بودی...

-نخیرم همین الان اومدم..

-اوهوم تولده یکی از دوستانه

-کدوما شون؟؟؟ -لعیا -...اهاان ..کیه؟؟

-فکر کنم هفته دیگه باشه

-عه حیف شد نمیتونی بری

-چرا؟؟؟

-زیرا داریم میریم شمال....

-نه!!!

-ناراحت شدی؟؟؟

-به نظرت به قیافه ام میخوره خوشحال شده باشم...؟؟؟

-اره به قیافت همه چیز میخوره الا غم - ...پس چه خوب که اطرافیانم متوجه غم نمیشن...

-تو غم داری؟؟

-نه

روی صندلی مقابلش نشست:

-سوء استفاده میکنی از اینکه نمیتونم تشخیص بدم....

یه خنده تلخ کرد..اره ناراحت بود خودشم نمیدونست چرا؟؟

اس ام اس اومد از طرف ناشناس:

-دلم تنگه برات کاشکی زودی شنبه بشه؟؟؟

-اس ام اس اومد جواب نمیدی

-نچ

-شمارش سیو نی - ...نه مزاحمه...

-چی؟؟؟غلط کرده بده اون گوشیتو ببینم...

تو دلش از این شلوغ بازیه آروین خوشش اومد مایلش وسر داد سمتش..آروینم زنگ زد به شماره...

-الو چرا زر نمیزی هان؟؟؟؟؟؟؟؟فکر کردی شهره هرته مزاحم اینو اون بشی استعلام میگیرم پدرتو در میارم...
 تماسو قطع -..چرا اینجوری میکنی چقدر خشونت به خرج میدی...
 هیچ نگفت فقط با گوشیه خودش ب یه جای دیگه زنگ زد:
 -سلام خوبی میخوام استعلام این خطو برام بگیر یی یاداش کن...
 تماسو قطع کرد پناه با نگرانی بهش نگاه کرد:
 -نمیخواست دوستتوبه زحمت بندازی خطمو میخواستم تغییر بدم..
 -تاکی هی شماره عوض کنی حالا بیا بریم تو تا رضا کارشو بکنه...
 دستشو گرفت وکشوندش تو..ساعت حدودای 12 بود مهمونا کم کم داشتند میرفتن اروین کنار پناه اومدو گفت:
 -امیر پور میشناسی؟؟؟؟؟؟؟؟
 -اره چطور؟؟؟؟؟؟؟؟خط واسه اونه -...واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟-اوهوم...فردا میرم سراغش...
 -کجا مگه ادرسشو داری؟؟؟؟؟؟
 -اره کی هس حالا....
 -مسئول حراست دانشگاهمون.....
 -یه کاری میکنم دیگه دورو ورت افتابی نشه..
 -نه آروین ولش کن....
 -چی؟؟که چی بشه...
 با حالت عصبی گفت:
 -آروین....
 آروین سعی کرد اروم باشه:
 -باشه باشه هر کار میخوای بکن ..وبلند شدو به سمت پدراشون رفت ..پناه متفکر چند باری اس ام اسای فرستاده شده از طرف اونو خوند یعنی واقعا امیر پور عاشقش شده بود؟؟خیلی خنده دار بود...
 -چی شده این چالا دوباره رو گونه هات افتاده...؟؟
 سرشو بالا آورد شروین بالا سرش بود -...خصوصیه نمیگم...
 -باشه نگو!!!یش خداحافظ...
 -عه دارید میرید...
 -با اجازه دیدم حواست نیست گفتم خودم پیام ببرم ...
 -کجا...؟؟
 -چیه نکنه توقع داری بابای من برای خداحافظی بیاد پیشت...؟؟؟؟
 -اه اه اصلا حواسم نبود...
 سپس همراه شروین به سمت بقیه رفت شروین اینام خداحافظی کردنو رفتن..داشت از پله ها بالا میرفت که صدای پدر میخکوبش کرد مخاطب پدر رادین بود:

-نظرت در باره ویندا چیه؟؟؟..

بغض گلوشو گرفت بالاخره حدسش درست از کار در اومد..برگشت... دلش نمیخواست با این صحنه رو به رو شه.. اما شد.. حالا یه جفت چشم ابی بهش زل زده بود.. یه لبخند زد که اگه خودش جای رادین بود با دیدنش گریه اش میگرفت.. با سرعت پله ها رو گذروند و به اتاقش پناه برد خودش باورش نمیشد که به خاطر یه پسر داره گریه میکنه مگه این همون پناهی نبود که پسرارو مسخره و ضایع میکردو بهشون میخندید؟؟؟..؟؟؟

از رو تختش بلند شد... با دیدن تصویر خودش تو آینه یاد موضوع دیشب افتاد چشماش باد کرده و قرمز بود... سریع رفت دستشویی انقدر با آب سرد صورتشو شست تا بهتر بشه.. یه دست لباس پوشیدو از پله ها پایین رفت.. ساعت نه بود و مسلما هیچکی خونه نبود..

صبحونه خورد خودش را جلو تلویزیون انداخت و به برخوردش با امیر پور فکر کرد.. گاهی به این نتیجه میرسید که باید از آروین کمک میخواست و گاهی به این نتیجه که خودش باید یه کاری بکنه... اما چی کار؟؟؟ کمی فکر کرد ... صدای زنگ در و مطابق آن صدای خدمتکار:
-خانوم آقا رادین هستن..

اه تازه از فکر کردن به اون خلاص شده بود... اصلا اون چی میخواد اینجا؟؟؟.. با حالتی طلبکارانه بلند شد و به سمت در رفت ..همون موقع رادین وارد خونه شد؟؟؟ اخه چیجوری مقابل این مرد طلبکار باشه؟؟؟
-سلام خوبی؟؟؟؟؟؟

-سلام کسی خونه نیستا؟؟؟

-پس تو چی؟؟

-منظورم بابام بود...

راه افتاد سمت مبلو جای قبلیش نشست ...

-کجا بلد شو حاضر شو بریم

متعجب بهش نگاه کرد

-کجا؟؟؟

-نمایشگاه آقا آروین..

-اه یادم رفته بود منتظر می مونی حاضر شم؟

-اوهوم..

بلند شد و با سرعت پله ها رو بالا رفت یه مانتو سفید با شالو شلوار مشکی پوشید با کفشای سفید یه کیف سفید و با همون سرعت اومد پایین..

-بریم..

و خودش جلو تر راه افتاد و همونجور که میرفت با صدای بلند به خدمتکار گفت که کجا میره ...سوار ماشین شد و رادینم

کنارش نشست -خب از این به بعد دیگه خودت باید پشت ماشین بشینی آخرین روزیه که راننده داری لذت ببر..
-این چه حرفیه؟؟

-حرف دیگه

وبه سمت نمایشگاه آروین روند ..ماشین منتخب شده را رادین سوار شد...پناه به خونه نسیم اینا رفت ..نمیتونست
خوب با رادین برخورد کنه شاید برای این بود که نمیخواست غرورش جریحه دار شه ..از اسانسور پیاده شد زنگ
واحدشونو فشورد..بعد از چند ثانیه نسیم با خوشحالی از اینکه دوستش پشت دره در رو باز کرد..

-سلام چی شده یه سر به فقیر فقرا زدی؟؟؟

یهو خودشو انداخت تو بغل نسیم ودیگه خودشو کنترل نکرد کافی بود.. نسیم سعی در اروم کردن دوستش داشت:
-چی شده پناه تورو خدا گریه نکن حرف بزن ببینم دختر..

بعد از چند دقیقه رفتن به اتاق نسیم چون تا چند دقیقه دیگه قرار بود مامانش بیاد .

-حالا بگو ببینم چی شده که پناه تمنا گریه میکنه..

-دیوونه شده ..نسیم اگه بفهمی براچی گریه میکنم سر رو گردنم نمیداری؟؟

-چی شده؟؟؟؟

-منه احمق به خاطریه حرف اینجوری داغون شدم...

-چی؟؟؟

-بابام میخواد دختر فروتنو برا رادین بگیر فکر کنم عاشق شدم منه بدبخت....

-خو از میدون به درش کن ...

-نمیشه...

-پس فراموشش کن...

-شاید...

همون موقع مامان نسیم هم اومد...سلام کرد نیم ساعت نشست بعد به خونه برگشت...

از دیروز تا حالا رادینو ندیده بود..برای رفتن به دانشگاه آماده شد روزای اخر اسفند ماه بودو کمتر کلاسی برگزار میشد
بچه هام فقط برای اینکه دورهم جمع شن به دانشگاه میومدن..پناه سعی کرد برای چند ساعت به رادین فکر نکنه
وحرف امیر پورو وسط بکشه سامیار با تعجب گفت - :مطمئنی؟؟؟ -اوهوم آروین گفت...

-به نظر من بهتر اصلا به روش نیاری که فهمیدی اینجوری بدتر میشه..

-نمیدونم شاید ..

لعیا بحثو تغییر دادو گفت:

-دوروز دیگه تولدمه ها آتیش بازی هم داریم..

همه هورا گفتن..

باید یه کادو خوب برا لعلیا میخرید از بچه ها که خداحافظی کرد ..رفت توی یه پاساژ اولین چیزی که به چشمش خورد یه بوتیک بود..چون فروشنده اش دوتا پسر جوون بودن نمیخواست بره تو وقتی زنو مردیو توش دید وارد بوتیک شد... شال لباس زنانه هم چیز تو بوتیک بود ... یه نگاه کلی انداخت بیرون رفت....خسته از یه راه رفتن طولانی مدت میخواست از پاساژ خارج شه که تصمیمی گرفت..برخلاف نظرش برای لعلیا عطر بگیره وارد مغازه شد مرد حدودا 35 ساله ای فروشنده بود نگاهی به روی اسم های عطر ها انداخت.. همون موقع یه پسر 20ساله هم اومد تو مغازه وروی صندلی نشست زیر نگاهش پناه و عصبانی میکرد... بالاخره پناه رو به فروشنده قیمت چند تا از عطر های معروف رو پرسید اطلاعی از قیمتها نداشت چون خودش فقط از یه عطر استفاده میکرد وبیشتریا رو کادو میگرفت...فروشنده هم با صبر قیمت ها رو بهش میداد ...بالاخره گرون ترین عطر و انتخاب کرد..کیف پوله شو از توی کیفش بیرون کشید به جز دو تا تراول وکمی پول خورد پولی نداشت ...پسرک سرکی توی کیفش کشید وبا تمسخر گفت:

-اول ببین پول داری بعد عطر به این گرونی انتخاب کن...

پناه عصبی.. کارت شو روی میز کوبوند و گفت:

9631 -فروشنده سریع کارت کشید وبسته عطر و به سمت پناه گرفت..وپناه با عصبانیت از مغازه خارج شد....

چند روزی بود که احساس میکرد چند نفر پشته سرشن اما بدونه اهمیت از کنار این موضوع میگذشت...

خواست یه قدم دیگه برداره که سردی چیزو زیرم گلویش احساس کرد شک نداشت که چاقو..صدای اشنایی تو

گوشش پیچید:

-کارتو رد کن زود باش ..

صدای همون پسر تو مغازه بود ...

با پاش یکی از پاهای پسر رو کشید وهمون لحظه شرسو عقب کشید که با چاقو تماس پیدا نکنه پسر که شوک زده

شده بود روی زمین افتاد ...سریع بر گشت پاشو گذاشت رو شیکم پسر

-آخرین باری که حرف زور شنیدمو یادم نمیداد!!!!!!

پسر لبخند کریهیی زد که دندونای زردش معلوم شد...

-منم آخرین باری که یه دختر خوشگلو شجاع دیدمو یادم نمیداد....

پاشو محکم تر فشار داد که اخمای پسر تو هم رفت... همین که پسر خواست دستی که توش چاقو بود به سمت

پاش بره یه نفر با کت شلوار مشکی با بلوز مشکی پاشو رو دست پسر ..پناه متعجب پاشو از رو شکم پسر برداشت

عقب رفت وبه مرده نگاه کرد... اره خودش بود... همونی که خیلی وقته قدم به قدم تعقیبش میکنه تا رفت عقب مرده

با زبردستی پسرکو بلند کرد ودونبال خودش کشوند...افراد زیادی دورشون جمع شده بود...هنوز تو شوک بود که چند

نفر مثل یه حافظ دورشو گرفتن وبه سمتی بردنشو سوار ماشین کردند... بعد چند دقیقه ایستادن .پناه محکم کبوند تو

بازومردی که کنارش نشسته بود .فریاد زد:

-شما اشغالا از من چی میخواید ولم کنید...

فکر میکرد دزدیده شده اما در کمال تعجب مرده با احترام از ماشین پیاده شد.. کمک کرد پناهم پیاده شه یه تعظیم کوچیک کرد..

-متاسفم که باهاتون اینجوری برخورد کردیم اما مجبور بودیم اگه فیلمتون گرفته میشد تو درس میفتادید..
پناه و مات و مبهوت ول کردنو رفتن... پناه سوار ماشینش شد و اصلا نفهمید اونا از کجا سوییچ ماشینشو گیر آورده بودندو به اینجا انتقال داده بودند... گیجو مبهوت خودشو به خونه رسوند... پیاده شدو به سمت ساختمون دوید همینه که رادینو دید داغ دلش تازه شد اصلا یادش رفت براچی عصبی بود ... رادین جلو اومد:
-کجا غیبت زد یهو؟؟؟

پناه با حرص تنه ای بهش زد که اگه باباش اونجا بود خیلی ناراحت میشد:
-مهم نیست!!
خیلی خودشو کنترل کرد که نگه(به تو چه).. وقتی پاشو تو سالن گذاشت تازه یاد اون مردا افتاده با با عصبانیت داد زد:
-بابا... ماما...

که باعث شد تمام مستخدمین دورش جمع شن.. نیره خانوم جلو اومدو گفت:
-چی شده خانوم؟؟؟ اقا و خانوم نیستن.. مشکلی پیش اومده
دلش نمیخواست نیره خانوم ناراحت کنه اما دست خودش نبود ... با شتاب از کنار نیره گذشته که باعث شد نیره رو زمین بیفته... دوید سمت اتاقش.. رادین متعجب صحنه رو نگاه میکرد... وبا خود فکر میکرد چی شده که پناه اینجوری شده؟؟. هم از دیشب تاحالا با هاش سرد رفتار میکنه وهم اینکه الان خیلی ناراحتو عصبی به نظر میومد... صلاح ندونست که پیشش بره..
پناه خودش رو روی تخت انداخت از رفتاری که داشت خودش ناراحت شده بود.. ولی انگاری همه چیز دست به دست هم داده بود تا عصبیش کنن ..

از اتاق اردوان بیرون اومد اردوان مثل همیشه با حرفاش دلگرم وقانع اش کرده بود.. اما فقط یکی از مشغله های ذهنیشو از بین برده بود وهنوز قضیه ازدواج رادین آزارش میداد... هرچند درموردش بحثی پیش نمیومد اما پناه نگران بود... خودشو رو تخت انداخت .. تا به حال به این فکر نکرده بود که موقعیتی که پدرش داره باعث بشه که چند تا محافظو با دیگارد همیشه سایه به سایه همراهش باشن وتمام مدتی که خونه عموش بوده مراقبش بودن.. حالا که از قضیه اطلاع پیدا کرده بود قرار شده بود که فردا یه بادیگارد که از همه شون بهتره بیادو باهم آشنا بشن واز این به بعد همیشه همراه پناه باشه..

یه لباس صورتی کمرنگ پوشید با شلوار لی موهاشم شونه کردو از بالا بست.. امروز صبح تا 10 کلاس نداشتو پدرس ملاقات با باریگارو برای 8 صبح گذاشته بود دست به نرده از پله ها پایین رفت.. هنوز کسی نیومده بود با دیدن نیره یاد برخورد بد دیروزش افتاد ... دلش میخواست از نیره معذرت خواهی کنه رفت سمت نیره که داشت میز صبحانه رو آماده میکرد.

-نیره خانوم..

-بله خانوم لبخند نیره خانوم پر از دلگیری بود

-من خب راستش من برای رفتار بد دیروزم معذرت میخوام..

-اینچه حرفیه خانوم

-ینی منو بخشیدی؟؟/

-نگید...

-نیره

-چشم بله...

خیالش راحت شد...نیره خانوم رفت...

-همیشه انقدر راحت از کسی معذرت خواهی میکنید؟؟

به سمت صدا که دقیقا پشت سرش بود برگشت...

یه مرده سی ساله با چشمای درشت قهویی وموهای که به بالا هدایتشون کرده بود...قبل از اینکه زیاد فکر کنه که این

قیافه رو کجا دیده رنگ لباساش همه چیزو لو داد...سرتاپا مشکی...

-شما باید اقای رحیمی باشید درسته؟؟

-بله

رفت ومقابلش پشت میز ایستاد - :بفرمایید پدرم گفته بود امروز صبحانه رو با شما میل میکنم ..و خودش بدون درنگ

نشست ..رحیمی هم بعد از چند ثانیه نشست..پناه تکیه داد به میز وسعی کر همون طور که پدر اصرار داشت با نزاکت

رفتار کنه...

-اما درمورد سوالی که پرسیدید باید بگم..همشه که بله اما همه کس نه افراد خاصی هستند که من نمیتونم ناراحتی

شونو تحل کنم...

-ونیره خانم جزو اوناس

-خب من نیره خانومو بیشتر از مادرم دیدم...نمیدونم میدونید یا نه مادرم متخصص چشم وونیره خانوم پرستارم بوده

..همون دایه..

به نظر ادم جدیو خشکی میومد که این به شغلش مربوطه

-اطلاعی ندارم که پدرتون گفته یا نه اما من از همون موقعی که به خونه عموتون رفتید مراقبتون بودم تا دیروز..وقتی

به پدرتون گفتم که مجبور شدیم خودمونو بهتون نشون بدیم گفت که باهتون حرف میزنه..از امروز به بعد هر جا که

بخواید برید باید منم همراتون باشم لطفا همه کاراتون با من هماهنگ کنید..

با صدای اردوان هر دوشون از جا بلند شدن

-خب چی شد؟؟؟

رحیمی لبخند محویی زد اما قبل از اینکه حرفی بزنه پناه گفت:

-پدراینجوری من آزادیمو از دست میدم...

-پناه...

-بابا نمیشه مثل قبل...

-میدونی که من چقدر دوست دارم همه اینا به خاطر خودته...پناه عزیزم...

پناه به ناچار قبول کرد دلش نمیامد با پدری که عاشقانه دوستش داشت مخالفت کنه ..

-ساعت ده کلاس دارم میرم حاضر شم ...

از پله ها بالا رفت یه مانتو ابی تیره با شلوار جین مشکیو مقنعه مشکی سرش کرد موهای طلایی شم کمی بیرون گذاشت چشمای ابیش حالا بیشتر خود نمایی میکرد...بادیدن عکس چشماش تو آینه یاد رادین افتاد...احساس کرد دلش براش تنگ شده کاشکی جرئت داشتو از پدرش میپرسید چی شده... از پله ها پایین اومد...رحیمی جلو در منتظرش بود... داشتن به سمت ماشینا میرفتن که در خونه باز شد وماشین رادین اومد تو...خواست بی تفاوت از کنار این موجود نازنینو دوستداشتی بگذره اما با شنیدن اسمش ایستاد..

-پناه

اسمش با اون لهجه اینگلیسی عالی بود اونم که از زبون رادین باشه...برگشت سمتش

-سلام

-سلام

ونگاه متعجبی به رحیمی که با چند قدم فاصله دور تر از پناه ایستادو بود انداخت پناه خودشو کمی کنار کشید رحیمی جلو اومد..

-اقای رحیمی.. پسر عموم رادین...

رحیمی دستشو به سمت رادین گرفت..رادین با سردی دستشو فشورد..

-چیزی شده؟؟

-میخواستم باهات حرف بزنم...

-متاسفم تا نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه..

-اشکالی نداره وقت زیاده..

نیشخندی زدو رفت...به رفتنش نگاه کرد بغض گلو شو گرفت کاشکی اونم دوستش داشت...برگشت رحیمی به سمت یه بی ام دبلیو مشکی رنگ رفت..پناه با بی حوصلگی صندلی عقب نشست اگه رحیمی نبود الان زار میزد.... خواست از ماشین پیاده شه که رحیمی گفت:

-لطفا بشینید ...

خودش پیاده شدو ودرو براش باز کرد..اصلا از اینکارا خوشش نمیومد ولی مجبور بود

-میشه دیگه این کارو انجام ندید

-متاسفم ..

خودشم میدونست که رحیمی خیره کننده است اونم با داشتن بدنی ورزشکاری وتیپ مشکی ..یه لحظه رادینو با رحیمی مقایسه کرد اما از هر نظر رادین بهتر بود واینکه تونسته بود دلشو به دست بیاره... استاد سر کلاس اومد ..از میز اول که پناه بود شروع کردن به نوشتن اسماشون برگه دست به دست شد تا به دست رحیمی رسید رحیمی هم دادش به نفر کنار دستیش که توجه استادو به خودش جلب کرد

-تاحالا شمارو تو کلاس ندیده بودم...!!!..

رحیمی بلند شد .

-من بادیگارد خانوم تمنا هستم

اووو گفتن بچه ها رفت هوا

-اما من اجازه ورودتونو به کلاس ندادم..

-با اقای عباسی(مدیر دانشکده)هماهنگ شده..

-اما باید با من هماهنگ میشد...حالام بفرمایید بیرون...

یه جوری با خشم بلند شد که همه ساکت شدند رفت مقابل میز استاد ایستاد...

-من پشت در ایستادم..هراتفاقی برای خانوم تمنا بیفته مقصر شمايید اونموقع به همین راحتی از کنارش نمیگذرم... استاد با لحن تمسخر امیزی گفت:

-بفرمایید بفرمایید اینجا کلاسه میدونه جنگ که نیست...

رحیمی با خشم بیرون رفت تا چند دقیقه همه ساکت بودن حتی پناهم تو شوک بود استاد هم بد تر از همه از ترس

داشت میلرزید ولی خودشو جمع کردو مشغول درس دادن شد... چند دقیقه نگذشته بود که صدای مهیب شکستن

شیشه هم رو از جا پروند ویه چیزی مانند سنگ افتاد تو کلاس استاد که دیگه خودشو خراب کرد همه هم شروع به

جیغو داد کردن همون موقع در با شدت باز شدورحیمی پرید تو...

همه ساکت شدن یکی از شیشه های پنجره کلاس شکسته بودرحیمی نگاه خشمگینی به استاد انداخت.. به سمت

سنگی که وسط کلاس افتاده بود رفت یه تیکه کاغذ به سنگ وصل شده بود کاغذو برداشتو خوند که اخماش تو هم

رفت

انگشتشو به سمت استاد گرفت

-شانس آوردید اقای محمدی

ورفت سر جایی که قبلا نشسته بود نشست ...

همه تو شوک بودند پناهم که بد تراز همه... تا حالا که یواشکی مراقبش بودن یه همچین اتفاقی نمیوفتاد اما حالا خیلی

دوست داشت بدوننه تو اون کاغذ چی نوشته شده اما چیزی نگفتو به تخته مقابلهش زل زد.. یهو در باز شدو امیر پور

اومد تو..

-اینجا چه خبر؟؟؟

رحیمی با همون حالت جدیش گفت:

-نمیبینید شیشه شکسته..

امیر پور بهش چشم غره رفت وبعد از کلاس خارج شد..

رحیمی به استاد گفت:

-نمیخواید درسو شروع کنید..

واستاد به زحمت شروع به درس دادن کرد...

ساعت چهار بود که همه کلاساش تموم شد رحیمی هم تو همه کلاساش شرکت داشت...بعد از کلاس به خونه برگشتن پناه با نگاه گذرایی به کمد لباساش به نتیجه رسید که برای خرید لباس مناسب به یه پاساژ بره..لباساشو پوشید همین که از در اتاقش بیرون اومد رحیمی مثل جن مقابلش ظاهر شد...همون طور که پدرش گفته بود مجبور بود همه جارو با رحیمی بره...مجبور شد براش توضیح بده:

-میخوام برم خرید..

رحیمی چیزی نگفت و پشت سرش راه افتاد .. زیر نگاه های متعجب رحیمی صندلی جلو نشست..تا رحیمی خواست حرفی بزنه دستشو به نشانه سکوت بالا برد...سرشو به صندلی ماشین تکیه داد چقدر بد بود که یهو تمام آزادیشو در عرض چند هفته از دست داده بود ...جدا از خونه مجردی حالا مجبور بود که سر خرم دنبال خودش راه بندازه..با توقف ماشین مثله دفعات قبل رحیمی درو براش باز کردو پیاده ش دلش نمیخواست همه جا با این رفتار باعث جلب توجه بشه کاشکی رحیمی میفهمید... یعنی باید حالیش میکرد...

-بین رحیمی که نمیدونم اسمتم چیه..من دلم نمیخواد همه جا با این کارای تو تو چشم بیام لزومی به این کارا نیست..من خودم دست دارم نمیدونم تاکی باید همو تحمل کنیم اما من ترجیح میدم تو این مدت مثل یه دوست باهم رفتار کنیم قبول...

اخمای رحیمی رفت تو هم پناه با حرص لبشو جوید پسره پرو مثله دخترایی که بهشون پیشنهاد ازدواج میدی اخم کرده بود..عصبی از سکوت بادیگار گفت:

-به جهنم لیاقت نداری فکردی من خوشم میاد ... همون بهتر باهات مثله خدمتکارا برخورد کنم لیاقت نداری البته پیشنهادمم به خاطر خودم بود..

وقدماشو بلند تر برداشت اما رحیمی با همون اخمش که صد برابر شده بودو داشت چشماشم قاطی ابروهاش میکرد .. دنبالش راه افتاد

-باشه قبول...مهربدم

یهو ایستاد وبه سمتش برگشت...

-چه اسمی ..؟؟!!!!

سپس قدم هاشونو هماهنگ کردند...

یه لباس دکلته ابی نفتی خرید با کفشای پاشنه بلند به همون رنگ وبعد برگشتن خونه جلودر که رسیدن مهربد خریدارو از صندوق عقب ماشین بیرون آورد...خداحافظی کردو رفت رنگهبان خرید هارو برداشت همین جور که به سمت ساختمون میرفتش رادینو دید که غمگین به دیوار ساختمن تکیه داده... جلو اومد

کار آرایشگر تمام شد ...نگاه خریدانه ای به خود دل دل آینه انداخت؛ سایه خاکستری نقره ای با خط چشمش، آبی
چشماشو بیشتر به رخ میکشید موهایش از بالا سرش آرایش شده بود و روی شونه هاش ریخته بود .. که پایینشو با رنگ
های فانتزی آبی کرده بود مانند شو پوشیده شالشو روی موهایش گذاشت کادوشو برداشتو از اتاق بیرون اومد مهبد مثله
هر دفعه جلوش ظاهر شد لبخندی زد :

-بریم ..

-بله ..

مثله همیشه پشت سره پناه راه افتاده وبه سمت خونه لعیلا اینا روند...
خونه لعیا اینا ویلایی بود اما از خونه پناه اینا خیلی کوچیک تر بود...نگهبان درو براشون باز کرد و تعظیم کوچکی هم کرد
صدای اهنگ همه جارو پر کرده بود باغ پر از مهمون بود لعیا با سامیارو نسیمو بردیاو بهشون نزدیک شدن پناه کادو رو
به لعیا دادو گونشو بوسید
-تولدت مبارک باشه گلم..

واسه خاطره تو امشب خیابونو بند آوردم

در خونتون دوباره گلای قشنگ آوردم

واسه خاطره تو امشب اینجارو پارتی کردم

دارم میرم کیکو بیارم زودی بر میگردم

تولدت مبارک فدات بشم الهی

آخ مدیر فروش اون لبات بشم الهی ...

🎵🎵🎵

بدو برو شمعارو فوت کن که الان آب میشه

رقص چاقو کار من نی این دیگه کاره آبجیشه

بگو که همگی بیان پیشت این وسط قروقاطی شه

پُر درو داف میشه اینجا بهترین پارتیشه

تعریف از خوشگلیهات به خدا دو سه تا کتاب میشه

که داره به دست نیما تو همین هفته چاپ میشه

واسه تو کادو میگیرم میگی بهترشو بیار

میگی برو کلینتون بکشو واسم سرشو بیار

دوست داری تو تولدت تو لباسه تک باشه

میگی لباسه جنیفر لویزو درآر از تنشو بیار

میگی لباسه جنیفر لویزو درآر از تنشو بیار

میگی چرا ویلا ندادی کناره دریا ندادی

میگی چرا پست ویژه تو سایت **** ندادی؟

میگی چرا ماشین ندادی کارت بنزین ندادی
 میگی چرا بهم یه خونه توی برلین ندادی
 بیا با ما بالا مالاها ولت نمیکنم حالا حالاها
 بگو دی جی ولوم بده و بترکون تو حالا با ماها
 همه از دم پایه ان همه مهمونا همسایه ان
 همه یک صدا آهنگ کرواتو میخونن جای من
 آخه باز دوباره به خاطره تو کرواته مشکی زدم
 امشب چه خوشگل شدی نمیگی که تو رو چشم میزنن
 واسه خاطره تو امشب خیابونو بند آوردم
 در خونتون دوباره گلای قشنگ آوردم
 واسه خاطره تو امشب اینجارو پارتی کردم
 دارم میرم کیکو بیارم زودی بر میگردم
 تولدت مبارک فدات بشم الهی
 آخ مدیر فروش اون لبات بشم الهی
 (تولد از امیر تتلو و آرمین 2afm)

صدای موزیک باعث شد همه به پیست رقص کشیده بشن..مهربد تمام مدت جشن حواسش به پناه و اطرافیانش بودو
 به عنوان دوست پناه معرفی شد واین جواری بهتر بود کسی زیاد بهش توجه نمیکرد واین مهربد بود که کوچکترین
 رفتارشون ریز نظر داشت..یه شخصی نظرشو جلب کرد کسی که تو تمام جشن سعی نکرده بود مثله بقیه به پناه
 نزدیک بشه... بوی خطر ونگاه تیزبینش باعث شد به طرف پناه یورش ببره وسد بین اون وشخص مورد نظر شد....پناه
 متجب بهش نگاه کرد ولی احساس پارگی کتش وخون غلیظو گرمش که روز پوستش میلغزید بهش فهموند که درست
 عمل کرده....کلت شو در آورد وهمونطور که سعی میکرد پناه وپوشش بده به سمت ماشین هدایتش کرد همه با تعجب
 وترس داشتن به حرکاتش نگاه میکردن ...پناه تو ماشین انداخت خودش سوار شدو به سرعت از خونه زدش
 بیرون...دیگه توانش تموم شده بودو جیغای پناه وغرغراش رو عصباش بود..
 -این چه مسخره بازی بود راه انداختی وای خدا حالا من چیجویی تو چشمای لعیا نگاه کنم...
 یه نگاه خشن بهش انداخت کم کم داشت چشماش سیاهی میرفتو کنترل ماشین از دستش خارج میشد ..ورنگ
 لباسش چون مثله همیشه مشکی بود پناه رو متوجه نکرد ...سرش داشت گیج میرفت که دستشو از روی پهلوش بلند
 کرد کامل خونپو قرمز بود صدای جیغ پناه تو ماشین پیچید:
 -وایییییی چی شده این چه وضعیه؟؟؟؟خداای من چرا زود تر نگفتید؟؟؟؟بزن کنار
 مهربد فقط از زور درد اخم کرد
 -بزن کنار..

اروم زد کنار ..پناه پیاده شد کمکش کرد سمت شاگرد بشینه خودش جای راننده نشستو روند

-کجا میری.؟؟؟

-بیمارستان....

-نه برو خونه...

-چی میگی دیوونه کلی خون ازت رفته تاحالا زندهای باید خدارو شکر کنی

-گفتم برو خونه بدو پناه....

سپس موبایلشو در آوردو با سختی به کسی اس ام اس زد..پناه مضطرب با سرعتی زیاد میروند..تا به حال از این صحنه ها ندیده بود قطرات اشک روی گونه هاش جاری شد در پار کینگو باز کردوماشینو تو برد اما در حقیقت نمیدونست چی کار کنه چشمش به در خونه خورد که باز شد و رادین ازش خارج شد خودشو بهش رسوند همونطور که گریه میکرد..

-رادین گلوله گلوله خورد داره میمیره رادین

-چی میگی اروم باش کی؟؟؟

-مهد....

رادین پناه و اروم از خودش جدا کردو به سمت ماشین رفت...بادیگار جوان نیمه بیهوش روی صندلی افتاده بود...رادین دستشو برداشت...درست بود پهلوش سوراخ شده بود خون بیرون میزد..در همین لحظه یه ماشین داخل شد دو مرد سیاه پش دیگر خارج شدند وبا تعظیمی کمک کردند تا مهدو داخل ماشین ببرن وبا تعظیمی دیگر خونه رو ترک کردند..پناه شوکه شده بود..چه را در گذشته یه همچین اتفاقاتی نمیافتاد؟؟؟ کاش هیچ وقت اینجوری نمیشد ..

رادین دستشو گرفت وکمکش کردتا وارد خونه بشن...اردوان که انگاری خبر بهش رسیده بود سراسیمه از پله ها پایین اومد ودختر زیباشو رنگ پریده وگریون دید...نیره خانوم براش اب قند آورد وپناه اصرار داشت که به اتاقش بره...یه لحظه رادین شک کرده نکنه چشمای پناه دروغ میگفته وعلاقه ای بهش نداره پناه چرا باید اینطور بشه اگه کسه دیگه ای هم بجای مهد بود اینجور داغون میشد؟؟؟؟؟؟مهد یه مرد 30 ساله بود با هیکلی عالی وچشمای درشت قهویی در کل چهره جذابی داشت..مردونه وجذاب...چیزی متفاوت با خودش....یاد مهد مهد کردنای پناه دلشو سوزوند وبا خداحافظی از خونه عموش رفت ..

وارد خونه ای شد که چند سال پناه توش زندگی کرده بود وبوی پناه و میداد هر گوشه اش پر از وجودش بود عطر گرون قیمتی که جلوی آینه توالت جا مونده بود ورادین سعی در پس دادنش نداشت هر چند روتختی های اتاق پناه تغییر کرده بود اما هنوزم بوشو احساس میکرد خودشو رو تخت پناه انداخت یاد دلش افتاد که چرا برگشته...برگشته بود تا پناه و برای خودش کنه...یه بار دیگه نقششو تو ذهنش مرور کرد....ایا پناه اونقدر دوستش داره که همراهیش کنه؟؟؟؟؟..تو این مدت یه چیزی نگرانش کرده بود علاقه شدید پناه به پدرش واین میتونست کارو سخت تره بکنه ..ایا پناه اونو قبول میکنه یا پدرشو؟؟؟ از اینکه شکست بخوره ترسید...یاد روز افتاد که پناه ودربلتاب دوستش دیده بود:

....توی دفتر دوستش توی لب تابش یه آشنا رو دید یه کلب 20 دقیقه ای بود از یه گروه 6 نفره که میشد به راحتی

پناهو توش پیدا کرد.. این توجه "آدام" دوستش رو به خودش جلب کرده بود تشابهی که خیلی ساده همه رو به اشتباه میکشوند آدام گفت:

-تو خواهر داشتیو رو نمیکردی اونم یه خواهر هنرمند؟؟؟؟

نا خداگاه لبخندی رو لبش نشست وبدونه اینکه جواب آدام و بده دفترشو ترک کرد این لبخند با یاد اوری خیلی چیزها به سرعت پاک شد.. چندین ماه کارش دیدن عکسا و کلیپ های پناه بود تا اینکه تصمیمشو گرفت باید بر میگشت به ایران جایی که همیشه ازش فراری بود...

سرشو تگون داد دلش نمیخواست بیشتر از این به عقب بره باید تمام تلاشو میکرد اصلا شاید پناه هم از این راهی که قراره توش بره خوش حاله اما بازم صورت گریونش اونو وادار کرد که بیشتر فکر کنه دستاشو دور خوش حلقه کرد همونطور که پناه و تو بغلش گرفته بود ..بدن لرزونش قطرات اشکش این نمیتونست نشونه ای جز ترس باشه گیج شد ..دلش میخواست فعلا به چیزی فکر نکنه...چند تا آرام بخش باعث شد خیلی سریع به خواب بره...

از تختش بلند شد اردوان بهش گفته بود که نمیخواه بره دانشگاه اما باید میرفت چون برای عید یه جا نمایش داشتن و دوستاشم از دیشب تا حالا صد بار زنگ زده بودن.. سرش داشت منفجر میشد ساعت 4 بود خوبه حداقل دیشب زود تر به خونه اومدنو 9 خوابید ..سریع یه دوش گرفت ولباساشو پوشید کیفو سوئیچشو برداشت...مهربد که نمیتونست باهانش بیاد برای همین باید تنها میرفت از اتاق خارج شد یه یکی عینه جن جلوش پرید سرتا پا مشکی اما مهربد نبود با عصبتانیت غرید:

-چی؟؟

صدای اردوان به گوشش رسید:

-پناه عزیزم مگه نگفتم نمیخواد بری...

-بابا..

-باشه پس تو این مدت تا رحیمی حالش خوب شه سیاوشی همراهت میاد...

نگاه در موندو پر از خواهششو به اردوان دوخت اما خودش میدونست بی فایده است اونم با اتفاق دیشب. اردوان میدونست که پناه امروز مثله هر دفعه میخواد چهار نشده از خونه بیرون بزنه برای همین سیاوشیو رو زود تر احضار کرده بود..یه نگاه به سیاوشی انداخت به چشمش اشنا اومد بی خیال از پله ها پایین اومد سیاوشی هم دنبالش..یه لقمه نون خورد ویه فنجون بزرگ قهوه .یهو یه چیزی تو ذهنش جرقه زد نگاهی به سیاوشی انداخت:

-بینم تو آرمان همون پسر پررو تو گالری نیستی؟؟؟.

لبخند محویی روی لبای ارومان نشست اما سرشو کمی پایین آورد و گفت:

-بله -مرضی چه لبخندیم به من تحویل میدی ..وبه سمت حیاط راه افتاد ارمانم پشت سرش حرکت کرد...پناه تمام طول راه به این فکر میکرد که چه چیزی باعث شده بخوان بکشنش ینی پول میتونه ادمارو واردار به این کاره کثیف بکنه حتما دیگه؟!...یه زنگ به سامیار زد:

-الو

-سلام سامیار کجایی؟

-تو اصلا معلومه کجایی چی شد دیشب یه دفعه میدونی از دیشب تا حالا نخوابیدم....

-متاسفم عوضش من خوابیدم میام توضیح میدم.. شما جلو دانشگاه

-بعللله شمام لطف کن زود تر بیا لیا رو جمع کن.. از دیشب تا حالا بغ کرده...

تماسو قطع کرد ..

یه فکر مثله خوره تو وجودش افتاده بود ...چرا تو جشن لیا باید این اتفاق میفتاد؟؟؟؟ سعی کرد سرشو از هرچی فکر

منفی خالی کنه...جلو دانشگاه آرمان مثله مهبد درو براش باز کرد و پناه بدونه هیچ اعتراضی خارج شدو به سمت

دوستاش رفت که به ماشین بردیا تکیه داده بودند. جلو رفت همه اخماشون توهم بود...

-واسه من قیافه نگیریدا کسی که شکیه منم ...لیا سکوتو شکوند :

-چی چی میگی؟؟؟اومدی با اون لنده هور جشنه منو بهم زدی طلبکاری؟؟؟

پناه متعجب شد توقع نداشت در مقابل لحن شوخش لیا اینجوری باهاش حرف بزنه پس خودش همونطور شد:

-بایدم طلبکار باشم تو خونه شما قصد جونه منو کردن مهبد تیر خورده میفهمی تو خونه کسی که فکر میکردم یکی از

بهترین دوستامه...حالا تو به جای اینکه قانع ام کنی اینجوری حرف میزنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یهو بغض لیا شکستو زد زیره گریه ..همه با بهت به پناه نگاه میکردن ..فکر نمیکردن یه همچین اتفاقی افتاده باشه

اصلا برای چی؟؟؟ پناه لیا رو تو بغلش کشید هرچند لیا باهاش بد حرف زده بود اما دلش نمیومد گریشو ببینه..بالاخره

سوار ماشیناشون شدنو به سمت دانشگاه..راه افتادن با رسیدن به دانشگاه ونشون دادن کارت نگهبان که معلوم بود

خیلی خوابش میاد درو باز کرد ..آرمان مثله دفعات قبل که یواشکی ونا محسوس مراقب پناه بودن به بقیه افراد خبرداد

که بیان چون وضعیت دانشگاه وتعداد افراد کارو برای هر مهاجمی راحت تر میکرد ... نمایش پناه اینا سه ساعت طول

کشید وتمام سه ساعت ارمان وافرادش مراقب همه جا بودند تعدادشون باعث شد که مهاجمین حتی نزدیک پناه هم

نشن مثله دفعات قبل... بالاخره نمایش وبرنامه تموم شدوهمه برای خوردن ناهار به یه رستوران رفتن....

هفته سختی بود اما گذشت پناه به این موضوع عادت کرده بود که هر جا میره یکی مثله کنه دونبالش باشه...

رو تخت دراز کشیده بودو داشت یکی از عکساشو با برنامه فتوشاپ درست میکرد و اهنک گوش میداد.. که صدای تقه

ای که به در خوردو نشنید ... در باز شدو اردوان اومد تو کنارش نشست اونموقع پناه متوجه شد...متعجب که چرا

پدرش این موقع خونه است اهنکو باز کردو نشست..

-چیزی شده؟؟

-من باید ببرسم؟؟؟چرا حاضر نیستی ...

-چی؟؟ حاضر؟؟ چرا؟؟؟

-مگه یادت نیست امروز میخوایم بریم شمال...

-اوف نه اصلا یادم نبود میگم شما خونه اید الان وسایلمو جمع میکنم...

-باشه ..

اردوان مردد بود که با پناه در مورد اتفاقی که افتاده حرف بزنه یا نه تصمیم پناه خیلی مهم بود .. دوباره اومد و سره جاش نشست .. پناه متعجب برگشت و به اردوان نگاه کرد

-چیزی شده بابا...؟؟

اردوان سرشو تکون داد و پناه کنارش نشست:

-خب بگید...

-خب پناه تو دختر عاقلی هستی و میتونی خودت برای خودت تصمیم بگیری هیچ اجباری تو کار نیست راستش هم خانواده آروین وهم رادین ازم برای تو خواستگاری کردن و اجازه گرفتن که رسمی بیان من گفتم بعد مسافرت شمال ..بالاخره ادم تو سفر دیگرانو میشناسه..تصمیم با خودته.

-من نمیدونم چی بگم...

-فعلا چیزی نگو وقت زیاده خوب فکر کن..

پیشونیشو بوسید و سبک از در اتاق بیرون رفت اما هنوزم ترسو دلهوره تمام وجودشو گرفته بود کاش همه چی به خوبی پیش بره....پناه هنوز شوکه بود دلش نمیخواست فکر کنهخودشو با جمع کردن لباسا مشغول کرد...6ساعت غروب با ماشین پدرش به همراه رادین به سمت ویلاشون در شمال حرکت کردن ...ماشینی هم که مخصوص بادیگارد بود از پشت سر همراهیشون میکرد سر یه خیابون عمو ارش اینا هم با دوتا ماشین بهشون اضافه شدن کمی جلوترم خانواده آقای فروتن... پناه از اینکه قرار بود ویندا هم همراهشون بیاد عصبی بود ...مهد هنوز حالش خوب نشده بود و نتونسته بو توی این سفر همراهیشون کنه.. برای شام به ویلاشون رسیدن ..پناه بعد از خوردن شام به یکی از اتفاقی بالا که مخصوص خودش بود رفت رو تخت ولو شدو نگاه خیرشو به سقف دوخت نگاهش هرچند خیره بوا ما درموندگی توش موج میزد ..هضم اینکه آروین ازش خواستگاری کرده خیلی سخت بود.. او هیچ وقت به ازدواج با آروین فکر نکرده بود برعکس به ازدواج با رادین فکر کرده بود..آروینو همیشه مثله یه دوست میدید مثل سامیار بردیا سیروان..هیچ وقت فکر نمیکرد روزی ازش خواستگاری کنه...نه مثل بردارش هیچ وقت بهش نگاه نکرد چون عادت نداشت چیزیو جایگزین نداشته هاش بکنه ..جوابش مشخص بود چون ته دلش با اون بود اما نمیتونست غرور آروینم نادیده بگیره دلش نمیخواست بشکندش اصلا چرا آروین تاحالا در این مورد باهاش حرف نزده بود اگه دوستش داره چرا تاحالا بهش اشاره نکرده بود چرا مثله یه غریبه و اینقدر رسمی خواستگاری کرده بود..شاید انقدر از جواب مثبتی که میگرفته مطمئن بوده که نخواسته دیگه وقتشو تلف کنه واما رادین چرا اینجوری کرده بود...؟؟؟به هر حال نمیتونست تا رادین هست به آروین فکر کنه .ازهمون روزی که رادینو تکیه داده بر ماشینش ویا شایدم قبل تر ها خیلی قبل ترها میخواستو حسی جدا از حس دختر عمو پسر عمویی بهش داشت حسی که دلشو قلقلک میداد..اونقدر رمان وفیلم دیدو خونده بود

که بتونه تشخیص بده این حس حس با از رشی ...یه چیزی مثل عشق.....باز فکرش به سمت آروین کشیده شد اونو
چیکار میکرد؟؟؟؟...اما فکر کردن به رادین شیرین تر بود پس با فکر اون به خواب رفت...

با حس کشیده شدن چیزی روی صورتش چشمانش را باز کرد وبا چشمان آروین رو به رو شد چقدر درش میخواست
به جای این چشما دو چشم ابی رو به رویش باشد به زور لبخندی زد..

-چه عجب بیدار شدی خانومی؟؟

از لفظ خانومی خوشش نیامد اما به روش نیاورد روی تخت نشست:

-سلام مگه ساعت چنده؟؟

-علیک 9 بلند شو میخوایم بریم لب ساحل نهار بخوریم...

-حالا کو تا نهار؟؟؟؟؟؟؟؟

-بالاخره یکم باز یو تفریحم کنیم دیگه؟..

-باشه بابا..

-پس من رفتم ..آروین رفت ..بلند شد لباساش همون لباسایی بود که دیروز باهاشون اومده بود درآورد یه دوش

گرفتو یه مانتو سفید تابستونی(هرچند بهار بود ولی هوا گرم بود)..پوشید با شلوار مشکیو کلاه حصیر روی موهای

طلایش گذاشتو رفت پایین همه آماده تو سالن نشسته بودن سلامی کردو به سمت اشیز خونه رفت صبحانه خوردو

پیشه بقیه برگشت.خدمتکار ویلا وسایل رو براشون بردو خودش به ویلا برگشت همه رفتند تو اب ..آروین اومد

بالاسرش که روی ساحل با فاصله از دریا نشسته بود..

-چرا نشستی بیا اب بازی؟؟؟؟

لبخند مسخره ای زدو گفت:

-خیس میشم خوشم نمیاد

آروین با تعجب یه تای ابرشو بالا انداختو رفت...صدای قدم های کسی روی ساحل ونشستش رو شنید...

-چرا نرفتی؟

رادین بود ...

-تو چرا نرفتی؟؟؟؟؟؟؟؟

-قبول نیست من اول پرسیدم؟

-باشه بابا..

به دریا زل زد واهسته جوری که رادین به زحمت بشنوه گفت:

-خیسی دوست ندارم شایدم از دریا میترسم از وسعتش..شاید تمام این سالا سعی کردم خود به خودم تکیه کنم

سعی کردم دیگه از پدرم کمک نگیرم مستقل باشم اما بازم نشد شاید تو ظاهرم نشون داده نشه اما از تو....

این حرفا فقط کاره رادینو سخت تر میکرد وهم مصمم ترش میکرد چون روحیشو میشناخت وهم سستش چون اردوان

مانع کارش میشد...علاقه پناه به اردوان..

پناه برای گرفتن جواب از رادین به چشماش که حالا هاله ای احاطه شون کرده بود نگاه کرد... رادین از فکر در اومد و جوابشو با لبخند داد..

-خب منم چون تونرفتی نرفتم دیگه...

با این حرفی که رادین زد حالا مصمم تر شده بود.. چطور میتونست آرونیو انتخاب کنه که ازش گذشته بودو الان تو اب بود؟؟؟ اما رادین کنارش.. آروین شاید توی همه لحظات چند ثانیه ای به سمتش میومد اما رادین عضو فعال بود وهمیشه بود...

-والیبال!!!!!!

-هستم... با خوشحالی که در عرض همین چند دقیقه بهش تزریق شده بود به سمت زیرانداز حصیری رفت و توپ والیبالو برداشت... به سمت رادین که با لبخند نگاهش میکرد رفت در لحظه آخر نگاه خشم الود مادرش و برق چشمان پدرش را دید.. انقدر پدرش را دوست داشت که توجهی به خشم مادر نکردو با لبخندی پر رنگ تر به سمت رادین رفت.. چند دست تنهایی بازی کردندو بعد بقیه همه بهشون اضافه زدن شروین، ایه واردوانو ارشم توبازی آوردو خودش دودسته ساخت و اونایی که اول اسمشون الف بود یه دسته کرد بقیه یه دسته اول همه شکایت کردن اما بعد خوششون اومد... آیه. آرش. اردوان. آروین یه گروه... پناه. ویندا شروین. رادین تو گروه مقابل. بالاخره با کلی مسخر بازیو شیطنت های شروین و جرز دانش گروهشون برنده شد.. اردوان و آروین غر میزدن که شما جر زنی کردید اما اونا قبول نمیکردن... بعد از خوردن جوجه که دست پخت آرشو اردوانو آقای فروتن بود کمی کنار دریا قدم زدن و دوباره دور هم جمع شدن... پناه رو به شروین گفت:

-میای مبارزه کنیم حوصله ام سر رفته..

شروین حالت ترسیده ای به خودش گرفتو گفت:

-همون دفعه قبل که دستمو شیکوندی بسمه..

-تقصیر خودته جدی نگرفتی

-جدی تر از اون مگه میدونه جنگ بود دختره بد هنوز جاش تیر میکشه...

-باشه... بابا...

ونگاهشو به آرمان که با کمی فاصله ایستاده بود انداخت.. اردوان منظورشو فهمیدو از ارمان خواست که تو مبارزه همراهیش کنه..

پناه مقابلش ایستاد کلاهشو روی زمین انداخت موهای طلایی شو با کش بالای سرش بست... هیچ وقت از گارد گرفتن خوشش نمیومد آرمانم گارد نگرفت لبخندی زدو بدون توجه به جمعی که حالا بهشون چشم دوخته بودند گفت:

-خانوما مقدمن ..

پناه به سمتش حمله کرد ولی ارمان فقط دفاع میکرد با حرص گفت :

-مسخره بازی در نیار...

لبخند ارمان پررنگ شد.. با هر حرکتی موهای طلایی پناه توی هوا تاب میخوردو روی شونه هاش میافتاد... بازی به اوج رسیده بود که اردوان دستشو بالا گرفت آرمان ایستاد اما پناه نتونست دستشو کنترل کنه ومشتش تو صورت ارمان

خورد..سریع دستشو عقب کشید اما دیگه فایده نداشت آرمان قدمی عقب رفتو پشت دستشو روی لبش که خونی بود کشید..پناه سریع یه دستمال از جیبش در آورد روی لبش گذاشت..

-من متاسفم باور کنید از قصد نبود

-نه نه چیزی نیست شما خودتونو نگران نکنید ..

عصبی از کاری که غیر عمد انجام داده بود موهاشو از مانتوش بیرون کشید کلاهشو که خاکی شده بود برداشت تکوند وروی سرش گذاشت و کنار پدرش بغ کرده نشست..

-شما نباید به من بگید..نگاه کنید باش چی کار کردم

-پناه عزیزم تو مبارزه بیشتر از اینا اتفاق میفته مثل شکستنه دسته شروین ..

-اما..

-اما چی مهم نیست چیزی نشده که..

-چقدر راحت میگید...

بلند شد وبه سمت ویلا راه افتاد شاید پارسال دسته شروینو شکسته بود اما هرچی بود خون نبود میونه خوبی با خون نداشت وحالا هم احساس میکرد ناجوان مردانه تو دهنه آرمان زده واین بیشتر عذابش میداد پارسال از دست شروین ناراحت بود که زدش اما ارمان چی؟؟دوباره اون دهن خونیش اومد جلو چشمش شاید نباید باهاش مبارزه میکرد.اه لعنتی... چرا انقدر براش مهم شده ..حس دلشوره داشت حسه بدی... با کشیده شدن دستش به عقب برگشت..لعنتی الانم ول کن نبود..

-چیه؟؟

-پناه از تو بعید به خاطر یه..

-یه چی هان؟؟؟؟..هنوزم حس دندوناش روی انگشتم هست نکنه دندونش شکسته باشه؟؟؟

-اوه پناه انقدر خودتو به خاطرش نگران نکن اون فقط..

نداشت حرفش تموم شه:

-فقط چی؟؟چون بادیگاره چون بهش پول میدید نباید مهم باش این چیزا ...اونم انسانه میفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟

-پناه...

بدونه توجه پناه گفتنا اروین راهش وادامه داد تو اتاقش رفتو درو بست قفل کرد نمیخواست کسی بیاد تو ..بیشتر از هم از پدرش اروین دلش گرفته بود چه قدر راحت حرف میزدن اما نه نمیتونست از پدرش ناراحت باشه همه تقصیرا رو انداخت گردن اروین بغضش شکستو زد زیره گریه ..احساس بدی داشت احساس خفه گی...یه دوش گرفت تا اروم شه داشت چشمش گرم میشد که کسی صدایش زد..

-پناه رادینم دروباز میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ لبخند زد سوال پرسیدن نداشت معلوم بود که باز میکنه..کیلیدو چرخوند

-خوبی؟؟

-اره ممنون بیاتو خودش روی تخت نشست رادینم کنارش

-چیزی شده..؟

-نه فقط اومدم بگم خودتو ناراحت نکن تقصیر تو که نبود یهویی شد آرمانم الان حالش خوبه خوبه تو چقدر دل نازکی دختر؟؟!

-دل نازک نیستیم بدتر از اینام سر خیلیا اوردم اما نمیدونم چرا دلم فقط به آرمان سوخت این روزا حالم یه جوریه حس خوبی ندارم..

-نگران نباش همه چیز درست میشه

متعجب از حرفی که رادین زد بهش خیره شد اما رادین فقط لبخند زدو بلند شدو رفت..وپناه موندو کلی سوال..

اس ام اس های عاشقانه امیر پور شدت گرفته بود ..بعد از اون روزی که آروین باهاش حرف زده بود تا چند روز اس نداد اما دوباره شروع شده بود....سه روزی بود که از اومدنشون به شمال میگذشت پناه مطمئن شده بود که چه جوابی به پدرش بده اما از نگاه های مادرش وخانواده اروین میترسید....ولی این ترس نمیتونست نظرشو تغییر بده... ساعت 6 بود ویلا تو سکوت مطلق فرو رفته بود پناه از این و ور به اونور هی راه میرفت نیم ساعت از رفتن پدرش گذشته بود ..رادین روی مبل نشسته بود وبه این رفتار هیستریک پناه نگاه میکرد..ساعت چهار مادرش به همراه خانوم فروتنو ویندا به بهانه خرید رفتند اما مشکوک بود ..بعدش اروینوشروین ونیم ساعت پیشم ارش به زور پدرشو برده بود با اقای فروتن..وپدرش اونو به دست رادین سپرده بود...صدای مهیب شکستن شیشه باعث توقف وهمین طور ایستادن رادین شد رادین به سمتش اومد دستاشو گرفت:

-تو همین جا واسا تا من پیام باشه..

فقط تونست سرشو تگون بده ..ورادین به طبقه پایین رفت..اهسته جوری که دیده نشه نگاهی به بیرون انداخت .شیشه سالن پایین اومده بود وجنازه خونی یکی از نگهبانا نشونه اسلحه مجهز به صدا خفه کنشون بود برگشت بالا..باخودش فکر کرد کار درستی بود که اومد وخودشوی خطر انداخت؟؟؟؟ پناه ازرششو داشت؟؟؟؟یکی تو دلش فریاد زد اره داشتو داره خواهد داشت... به سمت اتاقش رفت کلت برداشت پشتش گذاشتو جلو چشمان متعجب پناه رفت پایین ارمان به سمتش اومد

-چه خبره؟؟

-حمله کردن..

-توبرور اونور منم اینور مراقب باش...

آرمان پشت یکی از ستونا ایستادو رادینم پشت یکی دیگه ومشغول تیر اندازی شدن...با صدای جیغ پناه به خودش اومد....

رادین با کلت رفته بودو این معنی خوبی نمیداد اروم از پله پایین اومد...رادین پشته یه ستون ایستاده بودو هرازگاهی یه تیر میزد...سمت دیگه سالن ارمان ایستاده بود اونم مثله رادین چند لحظه یه بار بیرون میومدو تیر اندازی میکرد

..ترسیده بود لرزش دستاش...حالش خوب نبود تو عمرشم فکر نمیکرد یه همچین صحنه ها رو ببینه..... همه چیز خیلی سریع بود ارمان از پناهگاهش بیرون اومد اما قبل از اینکه تیری بزنه یه چیزی با سرعت توی پیشونیش خوردو به عقب پرتش کرد ارمان پسر 25 ساله با اون چشمای خاکستری ومحسور کننده اش غرق در خون بود..نتونست جیغشو تو خودش خفه کنه جیغ کشیدو به زمین افتاد چشماش بسته شد دلش نمیخواست چیزی ببینه یهو تو اغوش یکی فرو رفت وبه سمتی کشیده شد..

-پناه عزیزم پناه خانومی تورو خدا حرف بزن...

چشماشو باز کرد با اینکه همه جا تو تاریکی فرو رفته بود اما چشمای به نم نشسته و ابی رادین قابل تشخیص بود....
-آ..رمان من...میخوا..

هق هقش اجازه نداد حرفی بزنه ..رادین پناه وبه خودش فشورد ..همراه با فشاری که روی گیجگاهش بود..سردی اسلحه اذیتش کرد فقط اروم زمزمه کرد
-دوست دارم...عشق من....

پناه هنوز چشمه جوشانش خشک نشده بود هنوز هق هقش قطع نشده بود که گرمی خونی پاشیده شدو روی صورتشو احساس کرد....مهم نبود که زنده بمونهمهم نبود که بمیره ...مهم نبود که چی میشه ...مهم خونی که تو صورتش پاشید شده بود....مهم دستای رادین بود که شل شده بود جیغ زد.. نه شاید فریاد کشید ...شاید نعره بود..
-ر.....ادی.....ن

تکونش داد همون بدن بی حسو تکون دادو اشک ریخت:

-نه نه دورغه رادین تورو خدا چشمتو باز کن کثافت تو از من خواستگاری میکنی بعدش میذاری میری اینه رسمشرادین بلند شو رادین یه چیزی بگو من نمیتونم بدونه تو...رادین بلند شو باید بریم کمک ارمان من هنوز ازش معذرت خواهی نکردم هنوز پارگی لبش خوب نشده رادین بلند شو تو رو خداخدا.....
یهو همه جا روشن شد روشنی چشماشو زد..دلش میخواست بمیره...
-خانوم تمنا ..اقای تمنا حالتون خوبه ..؟؟

صدا آشنا بود صدای...یادش اومد اما اون اینجا چی کار میکرد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟حالش خوب شده بود؟؟؟؟...

دوباره صدای مهبد بلند وشو همراهش انگار جسم سنگینو از روش بلندکردن

-وای خدای من ...

صدای سیلی محکمی که زد ...تو گوشش زنگ زد....

-ببخشید همش تقصیره منه الان حالتون خوب میشه چیزی نی شوکه شدین اقای تمنا...ببخشد که زدمتون ولی لازم بود...

شوکه به اطرافش نگاه کرد پس رادین زنده بود لبخندی روی لبش نشستو دیگه چیزی متوجه نشد...

....

سفیدی ونور باعث شد چشمای نیمه بازشو بیشتر روی هم فشار بده گلوش میسوخت اروم زمزمه کرد:

-آب...آب

از پشت پلک های بسته شدش سایه ای رو دید که دور شدو دوباره نزدیک شد..

-بیدار شدی؟؟؟

لبخند محویی روی لبش نشست مهم نبود کجا....؟؟ چی شده ...مهم صاحب صدا بود که الان پیششه...

-رادین...

-جانم...خوب همه رو الاف خودت کردیا دهن تو باز کن ...الان دکترا میاد

کمک کرد کمی اب خورد ...کم کم چشمش عادت کرد دکتر اومد وگفت که میتونه وقتی سرم تموم شد برن ..

لباساشو به کمک پرستار عوض کردو همراه رادین برگشتن خونه توی اتاقش روی تخت نشست...

-نرو راه رفتشو برشتو کنارش نشست....

-میخوای تعریف کنم چی شد؟؟؟؟

-میتروسم..

-همه چیز خوب شده دیگه نگرانه چیزی نباش..

-چی شد؟؟

-تو بخواب من برات تعریف میکنم خوبه

-نه...

-نه نیار دیگه پناه خانوم..

لبخند بی جونی زد دراز کشید ..رادین پتو را تا زیر گردنش بالا کشید..

-یه شب ادم بدا برای تلافی کارای آقای فروتن میرن خونه شون که دخترشو گروگان بگیرن اما میبینن کسی نیست

..میرن خونه دوستای آقای فروتن که خونه ارودان خانو ارش خان میشه اما اونجا هم کسی نبوده از حرصشون هم چیزو

بههم میریزن نگهبانا هم که موجه میشن بهشون خبر میدن اوناهم خیلی زود بر میگردن تهران ببینن چی شده غافل از

اینکه ادم بدا میرن شمال و دنبال ویندا.. خلاصه این میشه که به ویلا حمله میکنن؛آرمانو از مون میگیرن اما وقتی که

میخواستن منم به لیسته شون اضافه کنن عمو مهبد مهربون میادو نجاتمون میده ..ولی دختر دل نازک قصه تحمل

نمیکنه از حال میره و دوروز تمام بیدار نمیشه ..تا امروز ..

پناه از لحن باحالتو شوخ رادین لبخندی زد اما بایاد آوردن آمیار با اخم گفت:

-رادین...

-جانم ..

-آرمان مرد...

سرشو تکون داد...

-اون خونه کی بود؟؟؟؟ تو چرا تکون نمیخوردی...

-خب میدونی من از تو بیشتر ترسیده بودم(خندید)همینکه خون پاشید بهم گفتم دیگه مردم شوک زده بودم.. تا اینکه

مهبد یه دونه ناغافل خوابوند تو گوشم از شوک در اومدم..

-رادین...

-جانم ...خودشو به رادین فشورد

-خوشحالم هستی ..

رادینم اورا به خود فشورد ...

-پس منو انتخاب میکنی دیگه ...

-اولیوی آخرین انتخاب منی...

رادین با خوشحالی اتاقو ترک کرد ...اما ذهن پناه به اولین دیدارش با آرمان کشیده شدو دوباره اشک توی چشمش حلقه زد...

-شما چرا نشستید ..اینا رو نداشتن که بچها روش پفک بخورن لطفا بلند شید الان تمام فرشها رو کثیف میکنید...

پناه عصبی نگاهی بهب پسر مقابلش کرد...با جدیت گفت:

-اول اینکه گفتید بچه... دوم صفت بچه که خراب کاریه وکثیف کاریه رو بهم نسبت دادی..میشه دوتا تازه با ارفاق خب دیگه چی میفرمودی..

تو چشمات خیره شوه گفت :

-تو کیی دیگه ..

-اونوخ شما؟؟

-سلام خانوم تمنا شما کجا؟؟ اینجا کجا؟؟؟

-من گالری اینجا گالری سوال بعد؟؟؟

سپس بلند شد ورو به سیا لبخندی زدولحنشو تغییر داد گفت :

-سلام سیامک خان انگاری فردی که استخدام کردید یکم که چه عرض کنم ..بی ادبه؟؟

سیا نگاهی به پسرک کردو گفت:

-آرمان تو چی کار کردی؟؟

آرمان ترسان گفت :

-من من هیچی به خدا نمیدونستم اشنا..

پناه غرید:

-دونسته و ندونسته تو حق نداری با کسی که تو این گالری هس اینجور رفتار کنی با این کارات باعث میشی هیچکی

از دمه در اینجام رد نشه در ضمن من هر چقدرم سنم کم باشه به اندازه کم بودن عقل تو نیست ..

پفکو با حرص از روی فرش برداشت که باعث شد چند تاش رویه زمینو فرش بریزه از لج بقیه شو هم روی فرش

خالی کردو با کف دست روشنو فشورد و لبخند کج ومسخره ای زدو گفت :

-اینجوری خوشگل تر شد ...

نگاه نمناکشو روی کارت انداخت... "پناه تمنا و رادین تمنا" با عصبانیت کارتو پرت کردو زیر لب مثله بچه ها گفت:

-اصلنم به هم نمایان....

دستانش را هم لمش نکرده بود واما این فاصله ..این دستانه سردو...

...قراره با جدایی

قصمون سر شه

قرار چشم من خیسو

دلهم از غصه پر پر شه

تو میخندی ولی من دلهره دارم

دیگه اروم نمیگیرم

دیگه طاقت نمیارم

دیگه طاقت نمیارم...

از همون راهی که اومده بود برگشت قصه اش سر شده بود...خیلی وقت بود که سر شده بود اما ..اصلا قصه ای نبود که بخواد سر شه از اولشم میدانست به پناه نمیرسه واینا فقط خیاله ...اما مگه این قلب عاشقو لجباز این چیزارو میفهمیدو گوش میکرد...

-دوباره که شما بیرونید باز من این استاد بیچارو رو اذیت کردید از شما بعیده خانوم تمنا؟!!

-چون شما گفتید بعید کاری کردم که بعید نباشه نظرتون؟؟

-از دست شما ها اخر یه کاری میکنید از اینجا اخراجتون کنن

-اینجا نشود یه جای دیگه مشکلی نی پزشکی مغزو اعصاب نمیخوانیم که خودمونو اذیت کنیم درس نمیگم آقای امیر

پور

-برید برید ماشااا..زبون نیس که با نیش مار پیوندش زدند

-چرا توهین میکنید به خاطر موی سفیدتون چیزی بهت نمیگما

....

-دیدید گفتم ..اخر کارتون به مدیریت کشید

پناه لبخند تمسخر امیزی زدو گفت

-آقای امیر پور لطف کنید اینجا بایسید فکر کنم الان که پدرم از این در خارج شه با شما کار داشته باشن نه بچه ها

وهمه زدند زیره خنده..

-شما با این سنتون مثل زبان سرخ سر سبز میدهد بر بادو نشنیدید ولبخنده اش عمیق تر شد ..

چقدر بهش تیکه انداخته بود احساس میکرد اونروزا روزای خوبی بودنحالا همون چند دقیقه ای هم که تو دانشگاه

میدیدو با اومدن تابستون از دست داده بود ..اشک سمجیو که به زور میخواست از چشمش خارج شه رو با نوک

انگشت پس زد..

...امشب چه دیدنی شدی

باور نکردنی شدی

دستامو محکم تر بگیر

حالا که رفتنی شدی
 امشب چه دیدنی شدی ...
 (دیدنی شدی از بابک جهان بخش)
 حالا دیگه چیزی از اون سایه باغی نمونه بود...
 پناه با لبخند رو به پدرش گفت:
 -با اجازه پدرو مادرم...بله...
 دست رادین به سمت دستش رفت...انگشتای کشیده و سفیدشو به لباس نزدیک کرد:
 -ممنون عشق من...
 وبوسه ای به اون انگشتان زد ...
 صدای جیغو سوتو هوراا رفت هوا... بعد از بله گفتن رادینو امضا کردن همه به بیرون رفتن..
 رفتار خانواده آروین کمی بهتر شده بود وهمینطور مامانش...اما برعکس رادینو بقیه مشکوک شده بودن اهمیتی ندادو با
 لعی شروع به رقصیدن کرد...

فصل (6)

رادین دستشو فشرد و رو به جمعیت برای بار اخر گفت - :ممنون که اومدین خداحافظ...
 پناه نیز برای بار اخر پدرش را در اغوش فشرد دوباره دست رادینو گرفت ...بلند گو شماره پروازشونو اعلام کرد
 ومجبور شدن برن...روی صندلی کنار رادین نشست بغض سنگینی توی گلویش نشست تاحالا انقدر از خانوادش
 مخصوصا پدرش دور نشده بود سه روز از عروسیشون گذشته بود ورادین برای ماه عسل لندنو پیشنهاد کرده بود و
 اونم قبول کرده بود .. رادین هم بلیط رفتو برگشتو گرفته بود... جلو درفرود گاه یه لیموزین نقره ای رنگ انتظارشان را
 میکشید...رادین با دستی ساک را دنبال خودش میکشید وبا دست دیگر دستان گرم پناه را میفشردباورش نمیشد
 که نقشه اش به این خوبی پیش رفته باشد.... تنها مونده بود عکس العمل پناهدر دل دعا میکرد که پناه با این
 موضوع کنار بیاد نزدیک ماشین که رسیدن ..مرد جوانی با بلوز سفید جذبی از ماشین پیاده شد به سمت رادین اومد
 تعظیم کوتاهی کردو گفت:
 -خوش اومدید آقای تمنا....
 -ممنون...

ساک را از دست رادین گرفت در صندوق عقب ماشین گذاشت سپس در عقبو باز کرد وبا تعظیم کوتاهی منتظر ماند تا
 رادینو پناه سوار شدند...درو بست پشت فرمون نشست...پناه با دقت به اطرافش نگاه میکرد پدرش زیاد به خارج از
 کشور سفر کرده بود و پناههم با خودش برده بود اما تا به حال به لندن نیامده بود ... لیموزین به سمت در سفیدو
 بزرگی حرکت کرد در همون حین در به اهستگی باز شد وماشین روی جاده شنی که در بین درختان زیبایی بود فرور
 رفت در دو طرف جاده پر از درختو انواع گل ها بود که زیبایی عمارتو صد برابر کرده بود...جاده شنی منتهی شده به
 قسمتی از باغ که سایبانی داشت...ودر کنار دوماشین دیگر پارک شد پسر جوان که انگار از آمدن اربابش شاد بود در را

ولی با این حال بازم به شونه های رادین نمیرسید عالی بود.. به زور از بین بادکنکا رد شد با تعظیم کوتاهی پیشدستی که روش لیوان اب بودو به سمت رادین گرفت...پناهم نگاهی بهش انداخت در کل باید اعتراف میکرد دختر خوشگلیه موهای موج مشکی که تا کمرش میومدو ازادانه روی دوشش رها کرده بود چشمای قهویی درشتی بین سایه سیاهی که کشیده بود برق میزد ولبایی که با وجود رژ قرمزی که روشن بود میشد تشخیص داد قلوه این..باز هم با اون عشوه ای انگار ذاتی بود گفت:

-امری ندارین؟؟؟؟

تنها چیزی که تا به حال پناهو اروم میکرد این بود که رادین نیم نگاهی هم بهش ننداخته بود...

-میتونی بری.....

به سمت پناه برگشت:

-بیا خانومییی بهشم فکر نکن...

لیوانو از توی پیشدستی برداشت نگاهی بهش انداخت از تمیزی برق میزد ابرم زلال زلال بود یه قلوپ خورد...بلند شد...همونطور که دکمه های مانتوشو باز میکرد گفت:

-همشون ایرانی نه؟؟

-درستهطول کشید تا همشونو پیدا کردم زیر دست من باشن بهتره تا اینکه برای یه مشت بیگانه کار کن...

-میخوام دوش بگیرم

قیافه اش کاملاً جدی شده بو نمیدونست شاید به خاطر این بود که خودش هم اعتراف کرده بود یاسی خوشگله ..

-گفتی حوله و لباس اینجا هست من حوله نیاوردم

رادین از لحن پناه جا خورد..به سمت کمدی رفتو پناهم دوتا دری که بودو باز کرد سمت چپیش حمام بود وراستیش دستشویی..باشنیدن اسمش برگشت..رادین حوله ای به سمتش گرفته..حوله رو گرفت و قبل از اینکه رادین چیزی بگه درو بست حوله تاشده رو روی قفسه ای که مخصوص شامپوها بود گذاشت ...

برقو روشن کرد ...نگاهی به اطرافش انداخت به سمت وان رفتاز تمیزی برق میزداب گرمو باز کرد ...لباشاسو در آورد تو وان دراز کشید سرشو روی بالشتک وان گذاشت..یه لحظه از دست خودش عصبی شد که چرا اونجوری با رادین حرف زده اما باز به یاد قیافه یاسی که میفتاد میگفت حقه شه...کم کم چشماش گرم شد خوابش برد..

-خانومی! پناهم !!!جواب بده!!!! درو باز کن وگرنه میشکنمشا!!!! پناه؟؟!!!

اروم چشماشو باز کرد اوپس...شیر اب باز بوده همین جور اب داشت از وانبیرون میرخت اب بست وبه سمت در رفت...

-رادین

-جانم ...کجا بودی سه ساعته دارم صدات میکنم؟؟؟؟

-خوابم برد الان میام

سریع رفت زیره دوش در پوش سوراخ وانم برداشد حولشو پوشید همین که درو باز کرد تو اغوش یکی فرو رفت:

-کجاییییی مُردم دیونه!!

ازخودش جداش کرد:

-نگاه کن عین لبو شدی

پناه لبخند بی جونى زد:

-ببخشید نگرانت کردم

-فدای سرت..لباس بیوش بریم شام..اینجا قانون داره نیم ساعت دیر کردیم..

پناه نشست رو تخت و با چشمای خمارش زل زدبه رادین و با صدای کشیده ای که از اثار اب داغ بود گفت:

-فدا————ی سرررررم...ساکمون کووووو؟؟؟؟

-لباس هس تو کمد...

-فعلا ساکمو میخوام..

-لجهاز

بلند شد واز کمد ساکشونو بیرون کشید...پناه کنارش نشست لباساشو در آورد وپوشید ..یه تاپ بندى قرمز با شلوارک مشکی که هر طرفش پر نگین بود... اب موهاشو با حوله گرفت وبا کلیش بالای سرش جمع کرد صندل های پاشنه دار قرمزشو پوشید وبا وسواس ناخونای دستو پاشو لاک قرمز زد در تمام لحظات رادینی با لذت نگاهش میکرد..

-بریم؟هوی ..هوی

-هان؟؟ کجا بریم فعلا کارت دارم...

-لوس نشو رادین من گشمنه ..

وبا لبخند به سمت در رفت رادینم با حالت گرفتن به سمتش رفت ..پناه درو باز کردو دويد به سمت پله ها پاش رو اولین پله بود که یهو رو هوا معلق شد ...

-وااااااای ولم کن رادی————ن من میخوام برم

-کجا من تازه گرفتمت...

وبوسه ای به گردنش زد..پناه نمیتونست انکار کنه که تنها اغوش رادینه که قدرت سرکشیشو ازش میگیره...

-بدو اسب من

رادین تقریبا فریاد زد:

-چییییییی؟؟

پناه غش غش خندید..دستشو محکم دور گردنه رادین پیچید:

-خیلی اروم میری اصلا حال نمیده پیاده بیشتر حال می کردم...

-اینجوریه دیگه پناه خانوم

-————له

-بلااااااااااا

وتوی یه لحظه دستشوشل کرد که پناه فکرد ولش کرده والا نه که پخش زمین شه یه جیغ بلند کشید.... یهو همه

ریختن تو سالن... و طاهره خانوم با دیدن وضعیت لبخندی زدو بقیه رو پراکنده کرد تنها یاسی بود که با حرص

نگاهشون میکرد..رادین پناهو زمین گذاشت اما دستشو ول نکرد

-قبلا انقدر جیغ نمیزدیاجدیدا احساس میکنم گوشم سوت میکشه...

پناه دستشو از لای انگشتای رادین بیرون کشیدوبازو رادینو گرفت ...

-خیلی بدی اصلا دیگه حرف نمیزنم...

-قهر نکن..

-نمیخوام...

-خانومی...

.... -

-پناهکم...

-رادینکنم اصرار نکن من حرفی ندارم که بهت بزنم ...

رادین با وجود یاسی لبخند محویی فقط زدو وقفههشو خورد دلش نمیخواست حالت جدیشو از دست بده...

یاسی صندلی بیرون کشید و رادین نشست بعد به سمت دیگه میز 18 نفره رفتوت صندلی مقابل رادینو بیرون کشید
پناه گفت:

-اوه کی میره این همه راهو

وبا پاش صندلی دست چپه رادینو با یه حرکتی بیرون کشید...یاسی اومد اعتراض کنه اما رادین با علامت دست

ساکتش کرد... یاسی مشغول ریختن سوپ شد...رادینم به پناه توضیح داد:

-صبحا 7 صبحونه البته قبلا الان ترجیح میدم 9 باشه ساعت 1 ونیم ناهاره و 8 شامه

پناه با بی قیدی به صندلی تکیه داد...

-اه اه من که اصلا از این قانونای مسخره خوشم نیامد هروقت گشنه ات شد باید غذا بخوری...اوه یادم رفت که من
نباید حرف میزد...

قاشقشو برداشتو زد تو سوپ بیرنگی که مقابلش بودوبه لبش نزدیک..فکر میکرد یاسی بعد از ریختن سوپ میره اما

دید که با چند قدم فاصله پشت رادین ایستاده ...با حرص خورد...چند قاشق نخورده بود که دید بشقابش خالی شد

چقدر کم برایش ریخته بود؟؟؟؟..سوپ بی نظری بود..دلش میخواست با انگشتت بشقاب بکشه اما با سنگینی نگاهی که

مطمئن بود برای یاسی از کارش پشیمون شود وسعی کرد یه بارم شده خانوم منشاانه رفتار کنه همونطور که پدرش

میخواست..با این فکر یهو دلش برای اردوان تنگه شد دلش میخواست با اردوان حرف بزنه اما الان ..رادین نیمی از

سوپشو خورد بعد دست کشید..پناه با تعجب بهش نگاه کرد:

-نمیخوری؟؟

-نه...

-پس ردش کن بیاد اینور ...از یه جتلمن بعیده که اینجوری غذا بخوره....

وقبل از اینکه خودش کاری کنه ظرفشو برداشت وبا اشتها شروع کرد به خوردن..بعد از تمام شدنش نفسی کشیدو

گفت:

-این سوپ عالی بود ..

بعد با تعجب اضافه کرد:

-یامن زیادی گشنه ام بود؟؟؟

به رادین نگاه کرد که با ذوق داشت نگاهش میکردوووو رادین به یاسی که برای کشیدن غذا جلو اومده بود اشاره کرد

که به ایسته ...بعد رو به پناه گفت:

-چی میخوری بزارم برات؟؟؟؟؟؟

پناه دستاشو بالا آوردو گفت:

-بیخیال من سیر شدم

-چیزی نمیخوری؟؟؟؟؟؟؟؟

-نه اما میشینم تورو نگاه میکنم خوبه؟؟؟؟؟؟؟؟...

-بعله....

بعد یاسی جلو اومد وچند تیکه گوشت کباب شده با هویج وسیبزمینیو لیمو با مهارت خاصی توی ظرف چیدو جلوش گذاشت ..پناهم دستاشو گذاشت زیر سرشو زل زد بهش هنوز چنگالو به دهنش نزدیک نکرده بود که کلافه گذاشتش

تو ظرف:

-میشه نگاه نکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-نه خیرم جرزنی نکن حالا نوبته تو...

ولبخند روی لبش پررنگ تر شده بود نگاهی به یاسی انداخت صورتش قرمز شده بود به خاطر کلافگی رادین از دست

پناه عصبی بود..هیچ وقت فکرشونمیکرد که یه روز رادین بره ایرانو دست یه دختر و بگیرو بیاره اینجا ..نفساش تندو

عصبی بود..این موضوع لبخند پناهو پررنگ تر کرد..

-تسلیم اما باید بهم کولی بدی....

رادین با چشمای در اومده داد زد:

-چی؟؟؟؟؟؟

یاسی که کبود شده بود..پناه خندید....

-اوه رادین خیلی بدی ماه عسلم کوفتم شد...

-اوففففففففففف از دسته تو

-رادین بیخیال شوخی کردم...غذاتو بخور..

از پشت میز بلند شد ...از پشت رادینو بغل کرد وگوشو بوسید:

-راحت غذاتو بخور...

بغض بدی تو گلوش چنگ انداخت...نا خواسته به یه دختره پایین تر از خودش حسودی میکرد این حس عذابش میداد

..مغزش باد کرده بود نمیخواست حتی یه درصدم شده به از دست دادن رادین فکر کنه صدای یاسی که مخاطبش رادین بود روی مخش خط انداخت:

-حالتون خوبه..

عصبی پله ها رو بالا رفت به سمت اتاقشون رفت گوشیشو از کیفش در آورد از قبل پرواز خاموش بود...روشنش کرد و زنگ زد به باباش...

-چه عجب خوشگل بابایی..

-بابایی معذرت....خوابم برد...

-اشکالی نداره دختر بابا همه چیز خوبه

-فعلا که اتفاق خاصی نیفتاده اول خودم سعیمو میکنم اگه نشد حتما به شما میگم... من جز شما به هیچکی اعتماد ندارم....

-پس رادین چه غلطی میکنه....

-عه اون فرق میکنه جای خودشو داره

-خوشحالم که جای منو نگرفت

-هیچکی همچنین حقیر نداره وگرنه ..پخ پخ

-قربونت برم

-خدا نکنه منم که باید قریونیت بشم

-زبوتو گاز بگیر دختر این حرفا چیه...

-بابایی؟؟؟؟

-جان...

-خیلییی دوستون دارم.....

-دل به دل به قول خودت..

-سیم کشی

-بامامانت حرف میزنی

-اوهوم اونجاس

-اره گوشه مراقب خودتم خیلی باش

-حتما متقابلا...

با مادرشم چند کلمه حرف زد اما به صمیمیت پدرش نبودهرگز نفهمید چرا مادرش انقدر باهاش سرد رفتار میکنه.... البته بعضی جاها از دستش میرفتو مهربون میشد...یهو بغض شکست... چند دقیقه گذشت صورتشو با اب یخ شست. از پله پایین رفت..رادین هنوز روی صندلی نشسته بود از پشت یه دونه محکم کوبید به بازوش...

-پسر تو که هنوز داری میخوری..

یه لحظه نگاهش به یاسی افتاده که پر از خشم بود یه لبخند پهن بهش تحویل داد..رادین بازوشو مالید..

وبا فاصله یه قدم صبا جلو افتاد..بادیدن رادینو یاسی که دارن با هم حرف میزنن به صبا گفت:

-تو میتونی بری....

صبا میخواست اعتراض کنه اما با به یاد آوردن حرف رادین پشیمون شدو با تعظیمی رفت...همینطور که میرفت پناه نگاهی به لباس فرمش انداخت که شامل لباس سفید رنگ اما با استین ودامن مشکی که کمی زیر زانواش هم میومد ..موهاشم با کش پشته سرش جمع کرده بود با کفشای پاشنه 5 سانتی سعی کرد صورتشو به یاد بیاره تقریبا ارایشی نداشت..با حرص دندون قروچه ای رفته به سمتشون رفت اما قبل از اینکه ببیننش صدای یاسی به گوشش خورد پشت ستونی مخفی شد..صدای فین فین میومد انگاری گریه میکرد:

-من باور نمیکنم چرا با من اینجوری میکنید کاملا واضحه که خواهرتونه...چرا گفتین همسرتونه..

-یاسی تمومش کن اگه میخوای اینجا بمونی تمومش کن ..پناه همسره منه..

یاسی با بغض گفت:

-باشه قبول خب منم ..

گوش سوت کشید با خودش گفت:

-این دختره چقدر پرروه نرسیده میخواد رادینو از چنگم دراره...

نا محسوس از پشت ستون در اومد وسعی کرد عادی به نظر بیاد..

رادینو یاسی تقریبا پوشتشون بهش بود برای همینی کارش آسون تر شد.

-اینجا عالی رادین چطور تونستی دل بکنی بیای ایران...

روبه روی رادین نشست..

-خوشحالم که خوشت اومد..از لباسا چی؟؟

-با اینکه سلیقه خودم نیست اما بدم نیست فعلا خوبه....

بعد با اشتیایی که کور شده بود شروع به خوردن کرد.. هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بود که نگاهشو به یاسی دوختو

خیلی جدی گفت:

-تنهامون بذار!!

رادین لبخند کمرنگی زد یاسی با تعجب گفت

-من!!!!؟؟؟؟

-فکر نکنم درختا بتونن این کارو انجام بدن....

یاسی دندون قروچه ای کردو رفت..نفس راحتی کشید پای راستشو روی پای چپش انداخت..

-خب امروز کجا میخوای ببریم؟؟؟

رادین تکیه داد و با لبخند گفت:

-به چند تا پاساژ سرمیزنیم خوبه؟؟؟؟؟؟؟؟

-خرید همیشه عالیه...

با لیوان شیرش بلند شد به میز تکیه دادو به منظره روبه روش که پر درختو گل بود زل زد.... چند تا نفس عمیق کشید..

-خب حالا چی کار کنیم؟؟
 -نمیدونم تا چهار که جایی نمیریم
 ویه چشمک زدو ادامه داد:
 -طبق برنامه شما....
 دستای گرمش روی پوست سرد بازو پناه نشست :
 -سردته ؟؟؟ بیا بریم تو...
 -باشه ...
 وبه سمت عمارت راه افتادن...یاسی دمه در ایستاده بود که پناه موقع رد شدن بهش یه تنه زد...همونطور که به سمت
 پله ها میرفتن پناه گفت:
 -طبقه سوم پیانو بود..خب دلم برات سوخت بجای کولی برام پیانو بزن خوبه؟؟
 رادین با شیطنت گفت :
 -باید فکرامو بکنم...
 پناه با موشت کوید تو بازوش رادین با خنده دستشو دور کمرش حلقه کرد:
 -باشه خانومی ...براتو نزنم برا کی بزنم؟؟؟؟
 پناه روی کاناپه ای که کنار پیانو قرار داشت نشست و رادینم دست به کار شد روی صندلی مقابل پیانو نشست.... شروع
 به نواختن کرد:
 -اگه بری میپوسم اینو میدونی
 اینو میدونی ولی باز نمیمونی
 درو به روت باز میذارم اگه که دیره
 اگه حرفام وقت تو رو داره میگیره
 دلم بهم میگه دیگه راهی نمونده
 دل تو خیلی وقته که دلمو رونده
 هر چی میخوای بردار حالا که میری
 فقط نمیشه عشقتو ازم بگیری
 حالا که وقته رفتنه دلم داره پر میزنه
 خاطره هات یکی یکی پوستمو داره میکنه
 من که میدونم بعد تو هیچی برام نمیمونه
 این خونه قبر من میشه دنیا برام گورستونه
 یه لحظه قبل رفتنت بهم نگاه کن
 تو رو خدا نبند چشاتو یه خورده واکن

-**اخیییییییییییییییییییییی** اخ دماغم دماغه نازم

-اخ اخ دماغ بیچاره ام یہ سالم نبود کہ عملش کردہ بودم دقیقا یار سال شهر یور...

-وواییییییی یخ زدم بینیم سر شد ورش دار رادین..

-معذرت میخوام خیلی دردمیکنه؟؟؟

ورو به یاسی که اخمو بالا سرش ایستاده بود گفت:

-برو به منصور بگو ماشینو آماده کنه صدای ناله مانند پناه بلند شد:

-نه نه نمیخواود...خوب شدم

رادین با اعتراض گفت:

-یعنی چی.؟؟؟

پناه همونحور که سعی میکرد از اغوش رادین بیرون بیاد گفت:

-گفتم که آگه عالم بد بود الان میزدم زیره گریه فقط به لحظه ترسیدم انقدر بزرگش نکن رادینی من تو تمرینا پیشتر

از این اسباب دیدم فکر کردی برا چی بینمو عمل کردم چون از چند جا شکسته بود...مگه من مثله تو سوسولم

رادی‌ن مثله خودش به پازوش کوبید انگار فراموش کرده بود چند جفت چشم داره نگاهشون میکنه..

-اصلا تقصيره منه كه نگرانت شدم....

پناه چشماتشو خمار کرد و زل زد تو چشماتش

-نخیر تقصیرہ منہ کہ تشکر نکردم...

با اون کفشای پاشنه بلند خیلی سریع به خواسته اش رسیدو..بعد گفت:

-ممنون که نگرانم شدی ...

به پشت رادین نگاهی انداخت و پادیدن اونا ایه دهنشو قورت داد. خودشو از رادین جدا کرد لیخند کجی زد دستشو

گرفت و گفت:

-پیش به سوی ناہار...

وسریع خودشونو از اون جمع دور کرد...همه از دیدن این صحنه خوش حال شدن چون زندگی اربابشون برایشون مهم

بود تنها کسی که داغون بود.. یاسی بود .. اما همچنان با سماجت وقتی سوپ برایشون ریخت سره جای همیشگیش

ایستاد ..

اما نه پناه نه رادین هیچ کدوم بهش توجهی نکردن.... اون ایستاده بود قربون صدقه های رادینو میشنیدو چشمای
 اشنایی که در یه صورت دخترونه بود.. چشمایی دقیقا شبیه اربابش حتی حاضر بود قسم بخوره که براقیشونم
 یکی...دیشب تا صبح نخوابیده بودو نقشه کشیده بود..این شباهت باعث میشد فکر کنه که خواهر رادین اما رادین
 همیشه راست میگفت مطمئن بود ...

با خبر اومدن مستر آدام دوست ووکیل رادین هردو به سمت سالن پذیرایی رفتن یاسی هم براشون قهوه وکیکی برد
 وقتی رادین اون وهمسرش ودختر عموش اعلام کرد شاخ در آورد ..و میدونست که رادین دوست نداره وقتی با آدامه
 کسی پیشش باشه واونجا رو ترک کرد..

....

قبل از اینکه رادین چیزی بگه آدام به سمت پناه اومد دستشو به سمتش دراز کرد پناه با لبخند دستشو فشورد آدام به
 انگلیسی گفت:

-شما باید پناه خواهر رادین باشید من کلیپ هاتونو دیدم واقعا عالید بی عیب..
 -متشکرم ...

ونگاه پرسوالشو به رادین دوخت و رادین برای درست کردن اوضاع گفت:
 -اوه آدام یادم رفت که تصحیح کنم ایشون دختر عموم ودر حال حاضر همسرم هستش
 -اوه پس چرا زود تر نگفتی معذرت میخوام خانوم....
 -اشکالی نداره....

رادین گفت:

-ایشون دوست بسیار خوب من وهمینطور وکیلیم "آدام رایان" هستش
 -از اشنای با هاتون خوش حال شدم....
 -همینطور خانوم....

بعد از معارفه نشستند یاسی با تعارف قهوه وکیک رفت چند دقیقه که دور هم بودند پناه خسته از حرفاشون بلند شد وبه
 طبقه بالا رفت خودشو روی تخت انداخت ونفس بلندو بالایی کشید..کم کم چشماش گرم شد وبه خواب رفت..
 یاسی به سمت اتاقش رفت مایلشو برداشت وبه اینترنت وصل شد... اسم پناهو با فامیلی تمنا سرچ کرد چون خود
 رادین گفته بود..با چیزای که میدید شاخ در آورد..
 "گروه هنری 6Star تقدیم میکند....

سر گروه:سامیارمهین

تهیه کننده:پناه تمنا

اعضای گروه:پناه تمنا.لعیا مجیدی.نسیم مهدویی. سامیار مهین. سیروان احمدی. بردیا آراین

شروع کار:1392.7.24

تهیه کلیپ..اجرا تاتر در مدارس و دانشگاهها

انجام تناثر در بهزیستی و مکان های خیره باعث شده تا افراد بیشتری بخوان این شش نفر و بشناسن
سامیار مهین:

در خانواده ای مذهبی چشم گشود ... 25 ساله .. در شرکت مهین که برای پدرش هست کار میکنه. فوق لیسانس گرافیک
دارد.

سیروان احمدی :

23 ساله دارای فوق لیسانس سینما در خانوادگی ساده به دنیا امد ..

بردیا ارین:

23 ساله دارای فوق لیسانس سینما است که در خانواده ای مرفح به دنیا آمده و در حال حاضر در یکی از شرکت های
پدرش مشغول به کار است
پناه تمنا :

پناه 23 که نسبت به دوستای خودش از وضعیت مالی عالی برخوردار است تهیه کننده گروه شده پناه دارای فوق
لیسانس سینما است. با پشتوانه پدرش این گروهو همراهی میکنه پناه جدا از حرفه تناثر در کاراته هم به درجه بالایی
رسیده و هنوزم کارشو ادامه میده..
لعیا مجیدی:

23 ساله دارای فوق لیسانس سینما نیز زندگی مرفهی دارد و این گروهو با هنرمندیش سرپا نگه داشته ..
نسیم مهدویی:

نسیم نیز مانند دوستان خود 23 سال دارد فوق لیسانس سینما دارد اودر خانواده ای مذهبی بزرگ شده اما این موضوع
مانع پیشرفتش در این زمینه شده زیرا پدرش در این امر حمایتش نمیکرده ."

اخبار جدید از این گروه:

"پناه تمنا" با پسر عموش "رادین تمنا" ازدواج کرده و در حال حاضر برای ماه عسل به لندن رفته...
عکسای از عروسی... پاییشم نوشته بود: (گرداورنده ملیکا زندگی)

یاسی داغ کرده بود باورش نمیشد که این دختر اینقدر پولداره فامیلی شو با آقا سرچ کرد:
"آقا تمنا"

ایشون دارای کارخونه بزرگ فرش بافی در تهران هستند که به علت کیفیت بالای محصول فرشهایشون به کشور های
خارجی صادر میشود اردوان تمنا بعد از مرگ برادرش جدا از مدیریت کارخونه و گالری های بزرگش کارخانه و شرکت
پسر برادرش را هم مدیریت میکرد و باعث شد تا کار خانه رادین تمنا در این چند سال به اوج خودش برسه...

هنگ کرده بود به معنای واقعی کلمه رادین حق داشته که دختر عموشو بگیره اما پس یاسی چی؟؟ اگه برگرده برای
همیشه ایران چی؟؟؟؟.. باید تلاششومیکرد ...

با صدای مادرش طاهره از اتاق خارج شد:

-برو طبقه بالا به خانوم بگو اماده شه یه ساعته دیگه باید با اقا برن بدو....

با عصبانیت اهییییی گفتو به سمت پله ها راه افتاد..برای لحظه ای فکری به سرش زد اهسته وارد اتاق کار رادین شد دو دور بین اتاق پناهو برای 20 دقیقه از کار انداخت...دوباره به سمت اتاقشون راه افتاد بدوننه اینکه در بزنه وارد شد.. پناه خواب بود با باز شدن ناگهانی در و ترکیدن چند باد کنک از جا پرید کمی چشماشو مالید... لباسشو که رفته بود بالا صاف کرد به سمت در برگشت با دید یاسی توی در گاه در خشم الود بهش نگاه کرد:

-مگه اینجا طویله اس??????

نگاه پر از خشمی انداخت وبا بی ادبی گفت :

-با وجوده تو بله...

پناه از عصبانیت شقیقه هاش نبضدار شد اما سعی کرد اونطور که میخواد این بازیو پیش ببره ...از روی تخت بلند شد چند قدم جلو رفت یاسی هم در و اروم پشتش بست..

-خیلی نترسی اینجا انقدر بی درو پیکره..

یاسی نیش خندی زد

-من همیشه فکر همه جاش ومیکنم دوربنا خاموشه با خند یه قدم عقب رفتو دستاشو بهم زد

-براووو براوو یاسی کارت عالیه..اومدی چی بگی

یاسی با تامل اب دهانش وقورت داد و گفت:

-پاتو از زندگی رادین بکش بیرون هیچ چیز اینجا به تو تعلق نداره هیچکی طرف تو نیست حتی رادین اون برای پول اومده طرفت...

با چشمای ریز شده اش زل زد تو چشمای قهویی ووحشی یاسی...

-چه چیز جالبی یادم باشه درموردش تحقیق کنم

-خودتو زدی به نفهمی یا نمیفهمی میگم گمشو بیرون از زندگی رادین برو...

قبل از اینکه بتونه حرف دیگه ای بزنه پشت دست پناه توی صورتش خورد...

تمام انرژیشو ریخت توی دستش وکوبد تو دهنه یاسی.. یاسی به سمتی پرتاب شد بلند شود لبش پاره شده بود اما قبل از اینکه بتو به سمت پناه حمله کنه پناه با پاش زیر پاش انداختو افتاد رو زمین با دستش گلو یاسیو گرفتو فشورد یاسی تقلا کرد که بیرن بیاد اما نتونست پناه با حرص غرید:

-اولیو خوردی چون بهم اهانت کردی... هیچکی جرعت نداره به پناه تمنا بگه بالا چشت ابرو اونوقت تو کتافط خیلی گنده تر از دهنه گفتی اما الان خوب گوشتاتو وا کن یاسی خانوم من قسم خوردم که اگه کسی بخواد به رادین نزدیک شه خودم با دستای خودم خفه اش کنم درست مثله الان ازاین به بعد آسه میری آسه میای لباس فرتم دست مثله صبا شیرین میشه کافی فقط برق لب بزنی دیگه بهت رحم نمیکنم شیر فهم شد...

رنگ به کبودی رسید ه بود با دوتا دستاش سعی میکرد دسته پناه و ازاد کنه اما نمیتونست مجبور سرشو چند بار تگون داد تا پناه ولش کرد بلند شد...نیش خندی زد...

-دیدي فکړه همه جاشو نکرده بودي..

صداشون تو فضا پیچید:

... -بله... خیلی نترسی اینجا انقدر بی درو پیکرهمن همیشه فکر همه جاش و میکنم دوربینا خاموشه ..براووو براووو

یاسی کارت عالیه..اومدی چی بگی ...

یاسی نگاهی به پناه انداخت موبایلش تو دستش بود ...نگاهشو خشمگین کردو به سمت پناه پرت کرد...با حرص

دستشو به گوشه لبش کشید پشت دستش پره خون شد با ترس بهش نگاه کرد..

-وحشی...

-هوی هوی من خیلی حساسم بهتره قبل از اینکه خلاصت کنم بزنی به چاکدرضمن از این موضوع جز رادین کافیه

فقط ...خوب گوش کن... فقط یه نفر بو ببره قید همه چی و میزنم حالیت شد حالا گمشو...

یاسی با ترس خارج شد واقعا هم پناه ترسناک شده بود.. باید اینکه پناه یه رزمی کار بودو جدی میگرفت به خاطر

حماقتش بغض کرد...همین که خارج شد با رادین سینه به سینه شد نتوانست جلو خودشو بگیره با دیدن رادین داغ

دلش تازه شد اشک هاش روی گونه اش غلتید رادین با تعجب بهش نگاه کرد:

-چی شده یاسی چرا گریه میکنی؟؟

نگاهش روی لب خونی و بعد گردن قرمزش کشیده شد پوفی کرد 75 درصد میدونست چی شده..یاسی از کنارش

گذشتو دوید رفت تو اتاق خودش..رادینم به سمت اتاقشون راه افتاده دور باز کردو رفت تو.. پناه چشمان خشمگینش

را به بیرون دوخته بود از پشت بغلش کرد..

-چی گفتی که خانومم نتوانسته موشتاشو کنترل کنه؟؟

پناه لبخند کجی زد صدای ضبط شده رو باز کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت..رادین به صدای ضبط شده گوش

کرد از دست یاسی عصبی شد فکر نمیکرد یه همچین کاری کنه ویه همچین حرفایی رو به پناه بزنه اما از اینکه پناه

سره حرفی که دیروز زده بود مونده بود تعجب کرد..

-خوب گوشاتو وا کن یاسی خانوم من قسم خوردم که اگه کسی بخواد به رادین نزدیک شه خودم با دستای خودم

خفه اش کنم درست مثله الان ازاین به بد آسه میری آسه میای...

حرف دیروزشو به یاد آورد: "حسود..اگه قراره هرروز بیاد جلو من دلبری کنه قول میدم با دستای خودم خفشه اش کنم

دخت..."

با صدای در با لبخند به سمت پناه رفت:

-حاضر شو بریم خانوم خشن من ...پاساژا لندن منتظرتن...

پناه هم لبخند زد ...

فصل (7)

رادین نگاهی به پناه انداخت... موهای طلایی شو اتو کشیده بود دو بالای سرش بسته بود یه بلوز ابی نفتی با شلوار لی و کفشای پاشنه تخت که راحت تر بتونه راه بره... خود رادینو تیشتر سورمه ای همراه با شلوار لی پوشیده و دست تو دست هم از پله ها پایین اومدن منصور درو براشون باز کرد سوار ماشین شدن وبه سمت یکی از پاساژهای لندن راه افتادن توی امشین بودن که موبایل پناه زنگ زد... با دیدن عکس سامیار که نیم متر زیونشو در آورده بودو براش شکلک در آورده بود دستشو روی دکمه سبز کشید:

-سلام چه عجب یه یادی از من کردید؟

صدای لعیای توی گوشی پیچید :

-ما!!!! ما که هرروز داریم درمورده تو حرف میزنیم خدا نکشدت (با بغض ادامه داد) گروه بدونه تو خیلی له...

وهق هق صدایش از گوشی دور شد... صدای نسیم:

-ولش کن این دیوونه رو اتفاقا بدونه تو خیلی هم خوش میگذره فعلا که دوره همیامون ستو کوره

و صدای هق هقش توگوشی پیچید... صدای بردیا:

-بده من اون ماسماسکو چرا اعزا گرفتین دوروز رفته عشقو حالا پس فردا میاد دوباره باید جیغ جیغشو تحمل کنیم.. الو پناه هستی؟؟

پناه دستی روی گونه اش کشید بغضشو قورت دادو گفت:

-نه فعلا که رفتم لندن ...

-مرض بگو بینم حالت خوبه خوشی؟؟؟؟

-تا الان که...

-پناه اینا رو ول کن سعی کن بهت خوش بگذره راستی سگاتی یادت نره

-برو گمشو بچه پرووو مگه ماه عسلیم سگاتی داره؟؟؟ شما ها چطورید؟؟

-تقریبا بعد از عروسید هرروز دوره هم جمع میشیم.. پناه کی میاید؟؟

-هفته دیگه دوشنبه برای 3 بعد از ظهر بیلط داریم

-پس میتونیم سه شنبه بریم پیش بچه ها موسسه ستاره..

-اره میخوام رادینم بیارم یه چیزیم ازش میکنیم...(خندید)

-فکر خویبه پس تو از همین امروز آماده اش کن

-باشه

پناه هنوزم داشت با دوستاش حرف میزد.. و رادین به حرفاشون گوش میداد چطور میتونست پناه متقاعد کنه پناه که

هنوز نیومده میخواد برگرده... عصبی شقیقه هاشو ماساژ داد...

-حالت خوبه؟؟؟؟؟؟

برگشت پناه مکالمه اش تمام شده بود با لبخند و چشمای پر از اشک بهش خیره بود..

-خوبی؟؟؟؟؟

-اره

-اخیس ..راستی رادین سه شنبه که برگشتیم تو هم میای موسسه ستاره؟؟؟؟

-کجاس؟؟

-یه جایی برای بچه ها بدونه پدر و مادری....

رادین دستشو انداخت دورشو محکم به خودش فشورد

-شاید نمیدونم...

-ینی چی جواب قطعی بده...

-پناه...

-بله....

-بذار این یه هفته تموم شه....

-چمش هرچی اقامون بگه....

وسرشو به بازو رادین تکیه داد ..هرچی مدل ولباس بود خریدن بیشترشونم ست میخریدن ساعت 10 بعد از خوردن غذا به خونه برگشتن..پناه اونقدر خسته بود که خوابش برد..رادین بغلش کردو به سمت پله ها راه افتادوبه چشمان نمناک یاسی توجهی نکرد .. از اینکه پناه خواسته در مورد بیرون کردن یاسی نداشت خوشحال بود وگرنه یه در گیری بزرگ پیش میومد به هرحال بایدبراش توضیح میداد..پناه وروی تخت گذاشتو خودشم کنارش دراز کشید داغون بود از برخورد پناه میترسید..

یه کشو قوسی به بدنش داد ...نشست تو جاش ...رادین مظلوم کنارش خوابیده بود موهای طلایش با حالت زیبایی روی پیشونیم افتاده بود ...چشماش بسته بود بینش با اینکه عمل نکرده بود اما خیلی خوش فرم بود پایین تر ...لب صورتیو قلوه ای..ناخداگاه سرشو پایین آورد اما ترسید بیدارش کنه بلند شد سمت خریدایی که پاکتاش روی زمین چیده شده بود رفت... یکی از پاکتا رو برداشت یه تاپ طلایی رنگ بود با شلوارک سفید..یه تیشرت همون رنگ برای رادین با شلوارچین سفید ..لباساشو برداشتو سریع یه دوش گرفت آماده شد صندل های طلای شم پوشید لاک سفید زد موهاشم خشک کردو با کیلیپس سفیدی بالای سرش جمع کرد... یه دستشو به تخت تکیه داد نشست... با اون یکی دستش از موهاش شروع کردوانگشتاشو توی صورت رادین حرکت داد ..رادین اومد با دستش اگه پشه مگسی پرش بده که دستش خورد به دستی که تکیه گاه پناه بودو پناه تپی افتاد روش ..یهو شوک زده چشماشو باز کردو با چشمای بسته پناه که روش افتاده بود روبه رو شد پناه با جیغ بلند شد..

-اگه به بابام نگفتم دختره گلشو میزنی....

-اوه تویی پناه...

-نه روحم بلند شو بینم عین خرس قطبی گرفتی خوابیدی...

دستاشو دور پناه حلقه کرد:

-ولش کن بیا بخوابیم من خوابم میاد

-چی چیو ولش کنم بلند شو بینم بلند شو برو دوش بگیر..الان سه روزه رنگ حموم ندیدی ..

-جدی؟

-بلند شو رادین من گشنم هست..

-باشه بابا تو برو منم میرم حموم

-خودتو سفت بشوری ها....

-برو....

-اینم بیوش...

-چشم...

از پله ها پایین اومد... یاسی داشت به سمت اشپز خونه میرفت لباس فرمشو تغییر نداده بود حرصش گرفت... اگه رادین نگفته بود که برای مامانش احترام قائله حتما از رادین میخواست که بندازتش بیرون..قدماشو تند کردو از پشت دستشو گرفت ..یاسی با ترس برگشت اب دهنشو قورت داد:

-انگار حرفامو جدی نگرفتی ؟؟؟؟

-مگه باید میگرفتم...!!

فشار انگشتاشو بیشتر کرد:

-ببینم فکر کردی کی هان؟؟؟؟؟ یه نگاه به خودت، زندگیت بنداز ...دور روز نبوده دور ورت داشته فکری خانوم این خونه ای ..خوب گوشه تو وا کن من همسر شرعی و قانونی رادینم تو هم فقطو فقط یه ندیمه ای... یه خدمت کار پس گنده تر از خودت نه حرف بزنی رفتار کن...اوکی!!
نم اشک تو چشمش برق زد تا حالا اینجوری تحقیر نشده بود.

-قبل از اینکه کار به اینجا برسه میتونستی کاری کنی که هم احترام حفظ بشه همین که تحقیر نشی اما خودت کردی شنیدی "خودم کردم که لعنت بر خودم باد" حالا هم از جلو چشمم برو..
ودستشو به سمتش پر کرد..دلش نمیخواست اینجوری باهاش حرف بزنه اما اونم بیشتر از حد خودش رفتار کرده بود...
پناهی که از گل نازک تر کسی بهش نگفته بود پناهی که به خاطر حرف پدرش با پدری که عاشقانه میپرسدینش قهر کرد تحمل این رفتارو نداشت...هر چندم که مهربونو دلنازک باشه ...به سمت اشپز خونه راه افتاد...صبا با دیدنش لبخندی زد وسلام کرد:

-سلام

-الان صبحونه تونو آماده میکنم...

-باشه...

ازاشپز خونه بیرون اومد....خودشو انداخت جلو تویی وکانالارو بالا وپایین کرد با صدای گوشیش نگاه به صفحه اش کرد پدرش بود

-سلام به بابای گلم...

-سلام دختر خوشگلم خوبی خوش میگذره؟؟؟؟؟؟

-دلتنگیو حساب نکنی عالیه!

”چشم لندن یا چرخ هزاره ؛ بلندترین چرخ و فلک اروپا با ارتفاع ۱۳۵ متر است که به عنوان یکی از جاذبه‌های توریستی لندن محسوب میگردد و به عنوان ”بلندترین و بزرگترین چرخ و فلک جهان“ لقب داده شده است. این چرخ و فلک در ساحل جنوبی رودخانه تایمز و روبروی ساختمان پارلمان بریتانیا واقع شده است که با سرمایه‌گذاری ”بریتیش ایرویز“ یا سازمان ”هواپیمایی بریتانیا“ به مناسبت آغاز ”هزاره سوم میلادی“ یا ”ملانیوم“ جدید با صرف هفتاد میلیون پوند احداث شده و از سال ۲۰۰۰ در معرض استفاده قرار گرفت. چشم لندن از زمان افتتاح تا ماه مه سال ۲۰۰۶ به عنوان بلندترین چرخ و فلک جهان شناخته میشد عنوانی که در همان سال به چرخ و فلک ستاره نانچنگ رسید. چشم لندن دارای ۳۲ محفظه کپسول مانند به شکل دماغه هواپیماست که هر کدام ۲۵ سرنشین ظرفیت دارد. یعنی جمعاً ۷۵۰ سرنشین می توانند همزمان بر آن نشسته و از فراز رود تایمز، شهر لندن را نظاره کنند. به اعتقاد دوید مارکس و ژولیا بارفیلد معماران هلندی سازندگان این چرخ فلک بزرگ، بشر همواره آرزوی پرواز داشته، از اینرو روش های مختلفی برای پرواز کردن خلق و اختراع کرده است.“

پناه یه شلوار جین مشکی دمپا پوشیده بود با بلوز مردونه سفید باچهار خونه های سبز عروسی صورتی موهاشم ازادنه روی دوشش رها کرده بود...رادینم شلوار جین مشکی وپوشیده بود با تیشرت سبز عروسی که نوشته های انگلیسی صورتی داشت..رادین داشت با حلقه تو دست پناه بازی میکرد....که پناه اهسته دمه گوشش گفت:

-گوش کن...!!

-به چی؟؟؟...

-یکی داره فارسی حرف میزنه.....

-چی میگه؟؟؟.....

-گوش کن دیگه.....

رادین کمی تمرکز کرد تا بین اونهمه صدا صدای پسری به گوشش رسید:

-اون دختر گلبهیه دندوناش ارتودنسی میخواست!!!!!!!

-مطمئنم که فقط به دندوناش نگاه میکردی؟؟؟...

-آرین تون اصلا گذاشت من به جای دیگه اش نگاه کنم؟؟؟

دختری که مخاطبش بود با صدای جیغی گفت:

-خیلی بیشوری کیارش...

بعد چند ثانیه دوباره صدا پسره اومد

-الان قهری؟؟؟؟

-نه قهر نیستم.....

-ولی این خارجام فهمیدن قهری

رادین به پناه نگاه کردو دوتایی شون زدن زیره خنده ...پسره گفت:

-نگاه این دوتا زبون نفهمم فهمیدن ما قهریم..آدرینا!!!!!!

پناه با صدای ارومی که هنوز رگه های خنده داشت گفت:

-بیا برگردیم ببینیم کین؟؟؟

-خو تو بگرد...

-نه بیا ببینیم کین باهم..

مجبوری برگشتن سمتشون وبه پشت سرپاشون نگاه کردن..یه پسر..شلواری با پیرهن سفید که سه تا از دکمه هاشو

باز گذاشته بود ویه زنچیره نقره ای گردنش بود..یه دختر با فاصله کم پشت بهش بود که شلوار جین چسب مشکی

پاش بود با پیرن تابستونی بلند تا بالای زانوش..موهاشو با تبهر زیره کلاهی جمع کرده بود ودور گردنش دستمال بسته

بود...صدای پناه تو گوشش نشست که مخاطبش پسره بود:

-شما ایرانید؟؟؟؟ دختره به سمتشون برگشت...دختره گفت

-نکنه شمام ایرانید؟؟؟

پناه با لبخند دستشو به سمت دختره دراز کرد:

-پناهیم یه ایرانی...

دختره دستشو گرفتو گفت:

-ماشالا...دختره شاهرخ چه زود بزرگ شد میبینی ارش...

رادین از حرفاش سر در نیاورد اما پناه که میشد گفت حرفه اش سینما بود فهمید خندید...روبه رادین که گیج بود گفت:

-اسم دختر شاهرخ استخری یکی از بازیگرای ایرانه

ومنتظر موند تا دختره خودشو معرفی کنه... دختره نگاه گیجی انداختو با سقلمه پسره گفت:

-منم آدرینا هستم...

-خوشوقتم...

سپس دستشو به سمت پسره دراز کرد...پسره دستشو گرفت:

-کیارشم...

دختره خیلی نامحسوس کوبید تو پهلوی پسره که پسره سریع دستشو کشید..رادین هم دستشو به سمت دختره گرفت:

-رادینم..

دختره چشاش چهارتا شد که سریع پسره دستشو گرفتو گفت:

-خوشبخته...

رادین لبخند محوی زد که پناه گفت:

-بریم...

راه افتادن که بین راه صدای اروم آدرینا رو شنیدن..

-اینا از راه نرسیده غرب زده شدن..

-نکه خودت چادرو چاقچور کردی...

-کی اخه به منو تو نگاه مینه راه بیفت...

پناهو رادینو زدند زیره خنده در محفظه نشستند.. ادرینا ایناهم کنار شون جای گرفتند..

ادرینا پرسید:

-خواهرو برادرید؟؟؟؟؟

پناه جواب داد :

-نه دختر عمو پسر عمو بودیم جدیدن زنو شوهریم

-پس شمام اومدید ماه عسل؟؟؟

-اره چون رادین اینجا خونه داره تصمیم گرفتیم بیایم اینجا

-از لهجشون واطلاعات عمومیشون معلومه که اینجا زندگی میکردند...شما که خودتون ایران زندگی میکنید؟!

-اره قراره رادینم بیاد ایران یعنی چند ماهی هست که اومده..

رادین عصبی بود از نوع فکری که پناه میکرداز اینکه همه جا گفته بود میخوان برگردن... ادرینا دمه گوش کیارش گفت:

-بعد از اینجا بریم قایق سواری...

کیارش دستش را دوره کمرش حلقه کردو اروم جویری که نشنون چیزی به دختره گفت...پناه پرسید:

-شما چطور تفریحی اومدین؟؟؟؟؟؟؟؟

ادرینا گفت:

-نه مام مثل شما اومدیم ماه عسل....

-عه چه جالب ...

-بله البته کیارش گفت یا لندن یا پاریس من دیگه گفتم لندن

-عه چرا پاریس نرفتین پاریس عالی من دوسال پیش با پدرم رفتم موقع جشن کریسمس رفتیم ایفل عالی بود...

چرخو فلک شروع کرد حرکت کردن پناه هم سفت با زو رادینو گرفت ...تا توقف حرفی نزدن..

تمام هفته به خوبی سپری شد...

دوشنبه بعد ناهار:

-وای رادین چرا گرفتی خوابیدی؟؟؟؟؟؟؟؟بلند شو آماده شو 3 پرواز داریم..

-پناه....

-جان...

-بیا اینجا....

-وای رادین....

به سمتش رفت رادین دستشو گرفتو کشید پناه هم با تامل روی تخت دراز کشیدو سرشو روی سینه رادین گذاشت...

-رادین ..

خودم عهد کردم بیامو تو رو هم نجات بدم....

-رادین تو درمورد چی حرف میزنی؟؟؟؟؟؟؟؟من گیج شدم ..!!!!!!

اما رادین بدونه توجه به حرفای پناه ادامه داد:

-هی میگفتم نه تو هم مثله مامانته ...اما چهره داغون عمو میومد جلوم ..تاحالا دقت کردی که چشمت در حال که میتونه گستاخ باشه چقدر مظلومه ..اخه من چطور میتونستم نادیده ات بگیرم؟؟؟؟؟؟؟؟برگشتم ایران ...با یه نقشه اول دله تورو به دست میارم تورو ارزیابی میکنم وبعد اگه همه چیز اونطور که فکر میکردم میبود مثله الان باهات ازدواج میکردم تو رو هم میاوردم اینجا..پناه تو میدونی چرا تو شمال بهمون حمله کردن؟؟؟؟؟؟من به خواست بابات قضیه رو تغییر دادم..اونا تورو میخواستن اگه تو با آروین ازدواج میکردی گروه شون محکم تر میشد واین به ضرر گروه دیگه بود برا همین اون شب میخواستن تو رو ببرن..مهید آدمه منه اون روز من بهش خبر دادم که اومد... اون روز به نقشه فروتن همه ویلا رو ترک کردن چون تو داشتی شانسشو میگرفتی ویندا باید با آروین ازدواج میکرد برای همین با اون گروه مخالف همکاری کرد....

نگاهش به چشمای متعجب پناه افتاد...

-چه گروهی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟چی میگي؟؟؟؟؟؟؟؟دیر شد..

-پناه پدرتم خبر دارهما هیچ وقت بر نمیگردیم ایران..

وپرونده ایبو ورق زد...این اسنادو مدارک تنها یه چیزو ثابت میکرد..قاچاق اعضای بدن دست پناه روی امضا ها لغزید

-عمو اردلان..بابا اردوان...مامان ایه....آروین

با شک به رادین نگاه کرد..

-متاسفم پناه به جز اعضای بدن مواد مخدر وحتى دخترم..

-ساکت شو.... ساکت شو.... چه طور میتونی اینارو به من بگی.....؟؟؟؟هانمن ...من

نتونست ادامه بده همونجو که اشکاش از روی ناباوری روی گونه اش سر میخورد بلند شد کیفشو برداشت وبه سمت

پله ها دوید رادینم پشت سرش....

-پناه صبر کنچیزی خوبی تو تهران انتظارت ونمیکشهصبر کن لعنتی....

پیش منصور که رسید داد زد:

-سوئیچ

ومنصور با تامل بهش داد..سوار شد باید برمیگشت..... نمیتونست باور کنه اصلا براچی باید باور میکرد... چون رادین

گفته بود؟؟؟؟؟؟..با هرچه توان بود روند..تو خیابونایی که تو این یه هفته باهاشون آشنا شده بود....

رادین کنار منصور ایستاد ...پناه داشت دور میشد داد زد:

-لعنتی....

وپشت یکی دیگه از ماشینا نشست...

با چشمای اشکبار روند باور نمیکرد یه عمر داره پولیو خرج میکنه که از فروختن اعضای مردم بیچاره به بیگانه هاست دلش میخواست جیغ بکشه دلش میخواست اردوان پیشش بود بغلش میکردو میگفت رادین زر زده ..بابا اردوان تو هیچ وقت این کارا رو نمیکنهاما مگه میشه کسی به چشمش اعتماد نداشته باشه ...تو پار کینگ فرودگاه ایستاد...هنوز چند دقیقه تا پرواز مونده بود با سرعت به سمت گیت پرواز رفت..رادینم با فاصله دونبالش کرد... کنار پنجره هواپیما جا گرفت رادینم کنارش ...هواپیما حرکت کرد به سوی آسمان ایران.. نالید:

-چرا این کارو با من میکنی؟؟؟؟؟رادین... بگو ...بگودروغ گفتی..

-این چیزی که سال ها از خدا خواستماینکه بابا بیاد تو خوابمو بگه دروغه اما نیومدو شواهد بیشتری بیشتر شد ..

پناه بابات میدونه که قرار لندن بمونیم ...برگردیم باشه؟؟؟؟؟.. پناه امروز تمام کارخونه و شرکت خونه و ماشین به نام یه نفر دیگه میشه حتما فهمیدن که مافهمیدیم بیا برگردیم

-بس کن رادین من باید بابامو ببینم..

رادین پوفی کردو سرشو به صندلی تکیه داد..

از گیت رد شدند میخواستن از دره فرود گاه خارج شن که یهو چند نفر ریختن سرشون:

-خوش اومدید.... خوش اومدید....

پناه با دیدن دوستاش بغض ترکید لعیا رو بغل کرد:

-ممنون که اومدید چرا زحمت کشیدید؟؟؟؟؟؟؟؟...

بردیا گفت:

-اومدیم سوغا...پس چمدوناتون کو حالا تو چرا عر عر میکنی؟؟ بیاین بریم میخوایم هلو پارتی براتون بگیریم....

پناه که انگار همه چیز یادش رفته بود گفت:

-بریم....

رادین نگران ناله کرد:

-پناه....

بردیا گفت:

-نچسب بازی در نیار بیا دیگه....

وبه زور بردنشون یه رستوران شامو دور هم به حساب بردیا خوردند..آخرم رادین به روز پناهو ازشون دور کرد..پناه که انگاری تازه همه چیز به یادش اومده بو رفتن خونه...نگهبانا از دیدنشون تعجب کردن پناه دوید رفت تو اردوان روی کاناپه نشسته بود بادیدن پناه بلند شد ایستاد... فنجون جای از دستش افتاد..وهزار تیکه شد...

-رادین اینجا چی کار میکنید؟؟؟؟..

چطور میتونست دخترشو نادیده بگیره....سعی کرد جدی باشه وبه بابا گفتنش توجهی نکنه برگشتو پشتشو بهش کرد:

-نباید میومدی پناه ...صداش از پشت سرش اومد:

-بابا بگو بگو دروغه بگو.. بگو ..تو هنوزم همون بابای مهربونی ..بابا من یه عمر پول جیگر فرخته شده مردمو میخورد

پول به لجن کشیده شد جوونا رو بابا تورو به خدا بگید دورغه....

اشکاش بی محابا روی گونه هاش میرخیت.. اردوان چطور میتونست در مقابل حق هق دخترش سکوت کنه برگشت شونه ها شو گرفت:

-من حتی یه لقمه هم از اون پول بهت ندادم .. حالا هم برو رادین ببرش...

-نمیخواستم آخرین دیدارمون اینجوری شه میخواستم همون تصویر گذشته بمونه اما نداشتی... رادین چرا خوابت برده...

صدای مهید:

-آروین داره میاد اینجا...

اردوان دوباره فریاد زد:

-رادین

رادین دسته پناه و گرفتو کشیدش..

پناه جیغ کشید:

-حداقل بذارید یه بار بغلتون کنم...

رادین دستاش شل شد.. به سمت اردوان رفت و محکم بغلش کرد سرشو تو سینه اش فرو کرد..

-خیلی دوستتون دارم....

دستش دوباره کشیده شد... اینبار نوبت اردوان بود که به سمتش بره از پشت پنجره رفته دخترشو نگاه کرد.. حالا کی جلو حق هق این مردو بگیره؟؟؟؟؟

مهید سریع دره ماشین براشو ن باز کرد نشستند.. رادین مایلشو در آورد:

-هوایما آماده اس؟؟؟؟؟؟

-یه ساعت طول میکشه...

-باشه..

پناه نالید:

-بریم بام

...خودشو خالی کرد با فریاد هایی که کشید بعدم یه راست رفتن فرودگاه وبا هوایما شخصی به سمت لندن پرواز کردند ...

با غمی اشکار کنار رود خانه تیمز قدم میزد...

به هوات هنوزم عاشقونه

چه تنها شهر و قدم میزنم

دیوونه وار تورو صدا میکنم
 سکوت شهرو بهم میزنم
 من اشتباهی به تو دل نبستم
 دل به تو دادم که توهم بشکنی
 از هر طرف میرم به تو میرسم
 توی که آخرین پناه منی
 رادین کمی جلو تر منتظر ش ایستاده بود باهم همگام شدند...
 هنوزم با عکسات تو بارون
 تو این کوچه ها راه میفتم
 همیشه توqlبم میمونی
 این حرفو به هیچکی نگفتم
 نفس ها مو به پای تو میدم
 که خنده ات به دنیا میرزه
 یه جوری بهت تکیه کردم
 که پشت یه دنیا بلرزه
 سرشو به بازو رادین تکیه داد از حالا به بعد پناه باید به رادین پناه میبرد..زیر لب زمزمه کرد:
 -آخرین پناه من...
 توهر وقت نباشی رسیدم به بنیست قشنگ تر از حس تو دنیا مگه هست
 تویی که تنها تکیه گاه من هستی
 توهم چشم به راه من هستی
 هستس همیشه هستی..
 هنوزم با عکسات تو بارون
 تو این کوچه ها راه میفتم همیشه توqlبم میمونی این حرفو به هیچکی نگفتم نفس ها مو به پای تو میدم که خنده ات به
 دنیا میرزه یه جوری بهت تکیه کردم که پشت یه دنیا بلرزه....
 (کوچه ها از فرزند فرزین)
 -خوب شدی؟؟؟ پناه سرشو تکون داد...
 -برگردیم الان نزدیکای صبحه...
 -باشه...
 -پناه!!!!!!
 -هوم؟

-با من اینجوری نکن ..اشک جمع شده در چشم پناه فرو ریخت ..

کمکش کردو از پله اه بالا رفتند مردی که جلو در شیشه ای ایستاده بود درو براشون باز کرد.. طاهره خانوم ویاسی با نگرانی جلوشون ایستادند... طاهره با نگرانی پرسید:

-چیزی شده اقا حالتون خوبه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پناه دستشو از تو دست رادین بیرون کشید:

-من میرم بالا....

-باشه عزیزم برو بخواب باشه....

وپناه تنها سرشو تکون داد...رادین رو به یاسی گفت:

-منصورو صدا کن ..

یاسی چشمی گفت ورفت رو به طاهره گفت:

-مراقب پناه باشید

-چشم...
همون موقع منصورو یاسی اومدن بادیدن لباس یاسی که تغییر کرده بود لبخند محویی روی لباش نشست...یاسی مرخص کرد.رو به منصور گفت:

-منصور حواست به پناه باشه جلو شو نگیر اما از پشت سر مراقبتش باش هرکاری کرد به من گزارش بده ... اوکی...
-چشم...
-خوبه...

از پله ها بالا رفت پناه با همون مانتو شلوارش روی تخت افتاد بوداز با نظم بودن نفس هاش به خواب بودنش پی برد کنارش دراز کشید یه حسی میگفت همه چیز درست میشه ...چند دقیقه گذشت تا نفس های خودش با نظم شد..

صدای ضبط شده پناه :

-سلام عزیزم فعلا نمیتونم جواب بدم لطفا پیغام بذار...

صدای لیا :

-کجاییی کثافت چرا خونه نیستین؟؟؟کجا غیبتون زد 24ساعتم نیس که ایرانید...

رادین به سمت مبایل پناه رفت برداشتشوبه سمت بالکن رفتو جواب داد:

-سلام

-ا سلام اقا رادین پناه نی؟؟

-خسته بود خوابه....

سکوت حاکمو لیا شکست:

-چیزی شده چرا در خونه تونو باز نمیکنید خونه نیستید؟؟

-نه!!

-خب من دیگه مزاحم نمیشم

-لعیا خانوم...

-بله...

با کمی سکوت ادامه داد..

-ما برگشتیم لندن...

-اخره چرا.. رسیدید؟؟ شوخی میکنید؟؟

-نه پناه اگه خواست بهتون میگه فعلا نمیتونه باهاتون حرف بزنه؟

لعیا مکثی کردو با نگرانی خداحافظی کرد...

به اتاق برگشت پناه هنوز خواب بود مایلشو گذاشت روی میزو یه دوش گرفت لباس پوشیدو به سمت پناه رفت روی

تخت نشست با انگشتاش موهای طلایی شو که توی صورت رنگ پریده اش ریخته بود کنار زد

-پناهکم... پناه.. خانومی

چشمان پناه اهسته باز شد پناه برای لحظه ای فکر کرد که همه چیز یه کابوس بود یه کابوش وحشتناک که رادین

ناجی شدو نجاتش داد.. لبخند کمرنگی زد اما با دیدن چشمای غمگین رادین به اشتباهش پی برد... روزای خوب تموم

شده بود.. غم به جای لبخند نشست..

-بلند شو یه دوش بگیر لباساوت عوض کن بریم صبونه...

-من نمیخورم...

-یعنی چی مگه میشه...؟؟؟

عصبی بلند شد صدای محزون پناه دلشو لرزوند

-رادین...

به طرفش برگشت و با تحکمی نسبی گفت:

-میارم بالا..

سپس به طبقه پایین رفت یاسی بادیدنش به سمتش اومد تعظیمی کردو گفت:

-الان میز صبحانه رو آماده میکنم..

رادین نگاه تلخی بهش انداختو گفت :

-توی سینی بذار میبرم بالا بغض توی صدای یاسی پیچید:

-چشم ..ورفت..رادین با عصبانیت شقیقه هاشو ماساژ داد چند دقیقه بعد صدای یاسی تو گوشش پیچید:

-حالتون خوبه؟؟؟

سینیو ازش گرفتو به سمت پله ها رفت.... درو باز کرد پناه پشت به اون از شیشه به بیرون نگاه میکرد یه تاب و شلوار

مشکی پوشیده بود موهاشو بدونه اینکه شونه بزنه ازاد روی دوشش رها کرده بودو قطرات ابی که میچکید نشون میداد

که حموم رفته.. سینی رو روی تخت گذاشت ودرو بست ..با صدای در پناه به خودش اومد برگشت چشمان ابشو هاله

ای قرمز رنگ پوشش داده بود...اهسته روی تخت نشست..رادین چهار زانو نشست وسعی مثله قبل رفتار کنه اما مگه

میشه.؟؟؟؟. کمی شکلات صبحونه روی نون تست کشیدو مقابل پناه گرفت.. پناه با تعلل دستشو دراز کردو لقمه رو گرفت..

چند روز گذشته بودو پناه هنوز بیشتر از چند کلمه حرف نزده بود حتی از اتاقم بیرون نیومده بود... رادین عصبیو نگران روی کاناپه مقابل تلوزیون نشسته بود وپاشو عصبی تکون میدادو کانال هارو بالا پایین میکرد ... جوری که اصلا هواسش به برنامه ها نبود... بیشتر از همه رفتار یاسی ازارش میداد اون از موقعیت پناه سواستفاده کرده بودو سعی میکرد خودشو به رادین نزدیک کنه... نگرانی پناه ... کم حرفی از دختر پر انرژی مثل اون خیلی بعد بود ... باید از پزشکی کمک میخواست.. اشک سردی تو چشماش نقش بست ..این موضوع از رادین بعید بود رادین مرد محکمی بود حالا یعنی شکست؟؟؟؟ .. چی میشه گریه کنه خوب شاید بهتر شد ...سبک تر شد ...ناخداگاه زمزمه کرد:

-من مغرورو ببین که طعنه

خوردم..

من مغرورو ببین که گریه

کردم... گریه کردم ...

حسی مرموز اونو به سمت پیانوش کشوند...چند بار بدون فکر انگشتشو روی دکمه ها فشورد بعد زد...وهمراهش خوند...

...

چند روزی بود که به اطرافش بیشتر دقت میکرد باید یه جور دیگه رفتار میکرد این حرکات برای پناه قویو خودساخته اما لوس بابایی به این جای فکرش که رسید بغض گلو شو گرفت ...اما کوتاه نیومد باید زندگی میکرد با خودش گفت:

-کوه به کوه نمیرسه ادم به ادم میرسه...

نفس عمیقی کشید...به سمت کمدش رفت این روزا انقدر که لباسای تیره پوشیده بود خسته شده بود یاده حرفایی باباش افتاد که میگفت مشکی بهت میاد اما رنگای روشن شیطون ترو ناز تروت میکنن.. یه لباس تا بالای زانوش به رنگ زرشکی برداشت زیر سینه اش کش خوره بودو یه زنجیر اویزون بود دوتا ربان حریر مانند هم از جلو میرفت وپشت گردنش گره میخورد یه دوش گرفت.. لباسی که انتخاب کرده بودو پوشید موهاشو خشک کردو از بالا محکم کشیدو بشت که باعث شد سر ابروهاش به بالا کشیده شه وشیطون به نظر بیاد صندل های زرشگی 15 سانتی شو پوشید حوصله لاک زدن نداشت فقط میخواست از دل رادین در بیاره بیشتر از همه چیز این روزها چشمای غمگین رادین اذیتش کرده بود تو این مدت فکر کرده بود که چه چیز باعث شده رادین بیادو باهاش ازدواج کنه فقط چون ازدسته ادمای کثیف..نجاتش بده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟. بعضی وقتا میگفت حتما پدرش خواسته که در قبال فروش کارخونه دخترمم ببر اما باز به این نتیجه میرسید که خوده رادینم میتونست کارخونه و شرکتو بی سرو صدا مثله الان بفروشه مگه غیر از این بود... مقابل اینه داشت خط چشم میکشید که صدای دلنوازی به گوشش رسید کمی تمرکز کرد کاری که این روزا خیلی کم انجام داده بودش حدسش درست بود صدای پیانو رادین بود به سمت بالکن رفت صدا واضح تر میامد وهمینطور صدای خواننده اش دلش را لرزوند:

-هر چی که خاطره بود جلو چشات سوزوندم

نه اشک منو دیدی نه بغضتو خوندم

دیدی دو راهی میره سمت تباهی

تو هم با من نموندی تو رفیق نیمه راهی ...

اشک تو چشماش حلقه زد به زانو افتاد یعنی رادین فکر میکنه رفیق نیمه راه به خودش تشر زد:

-مگه غیر این بوده تو تو تمام این مدت تنهات گذاشتیو خاطراتی که رفته رو مرور کردیو اشک ریختی؟؟

فکر کرد اما به یاد نیاورد جز روز اول بقیه روز هارو اشک ریخته باشه اما بغض لعنتی بود که دست از سرش

برنمیداشت اما حالا اشکاش جاری شده بودند اونم به خاطر سوزی که در صدای رادین بود بود....

-نه نگو دوسم نداری نه نگو

تنهام میذاری نه نگو که از یادت میرم

نه نگو که دیگه دیره نه بری

قلبم میمیره نه نگو از عشق تو سیرم

نه بی تو اینجا چه دلگیرم

با خود گفت :

-یعنی رادین فکر میکنه دیگه دوستش ندارم؟؟

-وقتی هر خاطره از تو شده دردم

یادمه رفتی که سمتت برنگردم

من مغرورو ببین که طعنه خوردم

من مغرورو ببین که گریه کردم

زجه زدینی رادین برایش گریه کرده بود ...

-نه نگو دوسم نداری نه نگو

تنهام میذاری نه نگو که از یادت میرم

نه نگو که دیگه دیره نه بری

قلبم میمیره نه نگو از عشق تو سیرم

نه بی تو اینجا چه دلگیرم

من به شیشه ی اتاقت خیره میشم

سنگ میشم هر شب این موقع

که میشه بدجوری دلتنگ میشم

هنوزم یه رودم اما برنمیگردم به دریا

با خیالت خوب میشم تو رو حس میکنم اینجا

نه نگو دوسم نداری نه نگو

تنهام میذاری نه نگو که از یادت میرم

نه نگو که دیگه دیره نه بری

قلبم میمیره نه نگو از عشق تو سیرم

نه بی تو اینجا چه دلگیرم ...

(نه از فرزند فرزین)

باید بهش میگفت که دوستش داره نباید میذاشت که انقدر غمگین شه اشکاشو با دستمال پاک کرد و به سمت در رفت

اما قبل از اینکه باز کنه صدای یاسی باعث شده که پشت در بایسته:

-من میدونم دارم چیکار میکنم ...

طاهره با عجز نالید

-بس کن دختر رادین اصلا به تو نگاه نمیکنه ...

-بالاخره مجبور میشه .. حالا که این دختره مثل روح شده نقش من پررنگ تره میشه...

-میبینم ...

اصلا فکرشم نکرده بود که این کارش باعث میشه خیلی ها از جمله یاسی بخوان سواستفاده کنن ...از اینکه به چشم

یاسی یه روح و یه زبونی به نظر اومده بود حرصش گرفت میخواست بکشدش...باز کردن ناگهانی در باعث شد که

یاسیو مادرش از جا بپرن و با ترس به کسی که بعد از چند روز بالاخره درو باز کرده بود زل بزنن.... کسی که در

لحظات قبل اونو روحی نامیده بودن... طاهره خانوم به پتو پت افتاده بود اما یاسی با اینکه ترسیده بود فکر میکرد این

همون پناه چند روز پیشه ..پناه دستاشو پشتش گره زد چند قدم دور یاسی که مبهوت ایستاده بود راه رفت..یه قدم به

عقب برداشت و با ژست خاصی رو به یاسی گفت:

-فکر کنم قبل درمورد وظیفه وجایگاهت حرف زدم ..الزایمر در این سن ...این بار جلو مادرت میگم که اگه..اگه یه وخ

فراموش کردی بهت یاد اوری کنه ..تو اینجا فقطو فقط یه خدمت کاری...

یاسی با حرص دستشو بالا برد پناه با خنده دستاشو حالت تسلیم بالا گرفت:

-ای وای نزن آرایش صورتتم بهم میریزه ... (با تغییر اضافه کرد)اینم فراموش کردی که من رزمی کارم.. کافی انگشتت

به بدن من بخوره خورد میشی پودر میشی خاک میشیو من از روت میگذرم ..من به همه اینقدر آوانس نمیدم ..بهتره

پاتو از کفش من بیرون بکشی یکمی برات گروونه ارزششو نداری متوجه ای که...

پوزخندی به چهره قرمز از عصبانیت یاسی زد برگشت و به طاهره خانوم نگاه کرد رنجشو تو صورتش دید ...پناه بد

دخترشو خودشو و خانوادشو حقیر کرده بود.... چیزی که طاهره از حرفای پناه فهمیده بودو رنجیده بود و یاسی یه کلمه

هم متوجه نشده بود این به خوبی مشخص بود..با وجود اینکه قرار بود اینجا بمونه نمیخواست ونباید از طاهره رو اذیت

میکرد اما مگه دختره مغروری مثل اون میتونست در برابر حرفای یاسی سکوت کنه؟؟

کمی عقب رفت به سمت اتاقش..

-حالا که قراره من برای همیشه اینجا بمونم بهتره دیگه جلوی چشمم افتابی نشی ..دلیم نمیخواود حضور تو همه جا حس

کنم ناراحت می‌کنه... جاتو با صبا عوض می‌کنی... کافیه کوچک ترین خطایی مرتکب شی رادینم نمیتونه جلومو بگیره... وقتی حرف ادامای مثل تو میشه من از شیطانم پست تر میشم فراموش نکن... این لباس مسخره هم از تنت دربیار... ولباس فرمتو پیوش دیگه نمیخوام توضیحی بدم...

صدای رادین اومد:

-چیزی شده؟ خوبی پناه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟...

نوع حرف زدنش نشون میداد که خیلی شوکه شده خوب حقم داشت پناهی که تو طول این مدت رنگ های تیره میپوشیدو خیلی ساده... حالا با لباس زیبا تنازانه مقابلش ایستاده بود... موهاشو محکم بالا سرش بسته بود که ابروهاش بالا رفته بودو قیافه شیطونی گرفته بود... چشمای ایش در حصار خط مشکی رنگی خود نمایی میکردو زرشکی لباسش سفیدی پوستشو به رخ میکشید... صدای پناه مثله همیشه محکم بود واین رادینو خوشحال میکرد..

-چیزی نیست خودم حلتش کردم..

لبخند سطحی زد... به سمت اتاقشون راه افتاد... رادین هنوز تو شوک بود میخواست به سمت اتاقشون بره که ایستادو از طاهره خانوم که هنوز سرش پایین بود با تعجب پرسید:

-چی گفت؟؟ چی شده؟؟؟

قبل از هر چیزی در اتاق باز شدو نیم تنه پناه از لاش بیرون اومد..

-گفتم که چیزی خاصی نبود رادین..

رفت.. رادین به سمت در رفت.. وارد اتاق شد لغزش چیزی روی پهلوهاش احساس کرد... دستای پناه روی شکمش گره خود سرشو روی کتفش گذاشت.. نفس عمیقی کشید.. قبل از اینکه رادین حرفی بزنه ونظره شو تغییر بده گفت:

-ممنونم که بهم وقت دادی شرایتو هضم کنم.. تو این چند روز فهمیدم که چقدر دوست دارم واینکه..

رادین برگشت سمت پناه بی هوا بغلش کردو چند دور چرخوندش.. پناه جیغ میزدو میخندید :

-وای بذارم زمین کمرت درد میگیره ها!!!!!!

خودشو رو تخت پرت کرد پناه افتاد روش هنوزم میخندید .این رادینو خوشحال کرده بود میدونست که پناه نمیخواه درمورد چند دقیقه پیش حرف بزنه همین که حالش خوب شده بود کافیه... در گوشش زمزمه کرد:

-عاشقتم ...

فصل (8)

تایپ کرد:

-برای بچه ها پول فرستادم به حسابت

سامیار جواب داد:

-هنوزم نمیخوای بگی چرا رفتین؟؟ با لبای لرزون تایپ کرد:

-میتروسم حالتون ازم بهم بخوره

-چرا چرت میگی ..بیشتر از این... پناه خانوم الان دوماه داری میپیچونیمونا؟؟!!!

-خب هنوز وقت هست

-باشه نمیخواهی بگی اصرار نمیکنم برنامه هام که کنسل شدن گروه هم میباشه

با عصبانیت تایپ کرد:

-غلط کردید مثله گذشته ادامه میدید..

-همیشه پناه

-همیشه خوبم میشه وای به حالتون اگه کارارو ول کنید فهمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-بچه ها راضی نمیشن

-غلط کردن سامیار خودت یه کاری کن فهمیدی

-باشه بابا حالا نمیخواه از اون سره دنیا حرص بخوری

-سامیار....

-باشه تلاشمو میکنم

-با نتیجه

-خب بابا بچه ها سلام میرسونن الان اومدن...

-سلام منو هم برسون

-اوکی

-خدافظ

-به امید دیدار ..

لب تابو بست..زیر لب زمزمه کرد:

-یه روز به عمرم مونده باشه بر میگردم...با رادین نفس میکشم اما دود غلیظ تهران کجا هوا اینجا کجا اخه هوام انقدر

خالی میشه؟؟

به حرفاش لبخند کجی زد... بلند شد جلو اینه ایستاده چند روز بعد از اون ماجرا رادین به سر کارش برگشت..از 8 صبح

تا 8 شب شرکت بود و پناه تنها تو خونه بود یه فکری کرده بود منتظر نتیجه اش بود.. اما از عکس العمل رادین

میترسید.... به خودش نهیب میزد؛حرف حرف منه!! به بلوز استین حلقه ای پوشیده بود سفید تنگ سه تا از دکمه های

جلوشو باز گذاشته بود یه شلوارک لی هم پوشیده بود که روی رون راستش پاره بود..ارایش ملایم ابی کردو کفشای

راحتی شو با صندل های پاشنه بلند مشکی عوض کرد..10 دقیقه دیگه رادین میومد...اروم پله ها رو پایین اومد صبا با

لبخندی دلنشین تعظیمی کرد..همونطور که گفته بود در طول این دوماه یاسی جلوش ظاهر نشده بود وصبا جاشو گرفته

بود... همونطور که حدس میزد صبا دختره خوبی بود... پشت پنجره شیشه ای سالن ایستاد پرده را کنار داد وبه بیرون

خیره شد چند دقیقه همان طور گذشت تا دوتا چراغ تمام فضای نیمه تاریک باغو روشن کردند منصور در ماشینو باز

کردو رادین خارج شد ..به سمت در رفت همون موقع در باز شدو رادین اومد تو

-خانوم گلم چطوره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پناه دستاشو دور گردنه رادین انداخت گونشو بوسید

-خسته نباشی.. عالیم..

صبا جلو او آمد و کیفو کت رادینو گرفت..

-دستاتو بشور لباس‌تو عوض کن شام بخوریم

-چشم..هرچی بانو بگه...

رادین به سمت پله ها راه افتاد و پناهم به سمت میز غذا خوری جای همیشگی اش نشست...سنگینی نگاه رادینو حس کرد هنوز با گذشته اینهمه وقت با تحسین نگاهش میکرد جوری که انگار بار اوله شه... رادین جای همیشگیش نشست صبا براشون سوپ ریخت ..سپس شروع به گذاشتن قطعات ماهی کرد... همین که بشقاب پناه رو مقابلش گذاشتو بوش به بینی پناه خورد...حالش بد شد قبل از اینکه هرچی سوپ خورده بودو بالا بیاره به سمت سرویس بهداشتی که در طبقه پایین بود دوید...رادین نگران دنبالش دوید توی چار چوب در ایستاد:

-خوبی پناه؟؟؟

پناه مشت اب به صورتش زد یهو ترسید دلش فرو ریخت..درسته تصمیم خودش بود اما ترسم داشت یه لحظه پشیمون شد..صورتش شو که به خاطر استفراغ قرمز شده بود بالا آورد از اینه چشماش به چشمای نگران رادین افتاد..با خودش فکر کرد اگه رادین قبول نکنه اما دیگه راه برگشتی نبود بود اما پناه میترسید..باید به رادین میگفت ..اما قبل از اون رادین خودش با دیدن چشمای پناه همه چیو فهمید...پناهو به خودش فشورد...پناه بغض الود گفت:

-من باید بهت میگفتم ...توناراحت..

-کدوم مردی که از بابا شدن ناراحت شه؟؟؟تبریک میگم مامان خانوم..

وروی دو پلک پناه و بوسید...اشک های پناه راه به بیرون یافتن احساس بهتری داشت حالا دیگه میتونست خوشحال باشه..

فکر شیطانی به سرش زد ...خودشو از رادین جدا کردو با جدیت گفت:

-انقدر به من نجسب الان حالم بد میشه

رادین با درموندگی بهش نگاه کردو نالید:

-پناه...

پناه همونطور که عقب عقبی میرفت گفت:

-چیه نکنه میخوای از صبح تا شب بالا بیارم به شیرین بگو یه غذای بی بو برام درست کنه گشمنهمن رفتم

استراحت کنم غذا آماده شد برام بیار...

به اتاق که رسید با یاد آواری قیافه رادین زد زیره خنده .. چند دقیقه گذشت رادین با سینی غذا وارد شد... چشاش غمگین بود اما سعی در شاد کردنشون داشت:

-بفرمایید خانوم خانوماااا..

-ممنون

شروع کرد اهنسته به خوردن..

-پناه شوخی کردی؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای غمگینش یه لحظه پناهو پشیمون کرد اما بعد مدتا دلش شیطونی میخواست:

-در مورد کدومش؟؟

-اینکه از من

پناه با سختی بلند شد بالشتو پتو و برداشتو جلو چشمای ماتو از حدقه بیرون زده رادین به سمت در رفت آخرین لحظه صدای ناله شو شنید:

-پناه...

پناه دیگه نتونست.... زد زیره خنده همونطور که برمینگشت بالشتو پتو رو انداخت یه ورو پرید تو بغل رادین که مبهوت نگاهش میکرد.

رادین محکم فشارش دادو گفت:

-خیلی بدی پناه سخته کردم.....

-اوه اوه بچه ام له شدشول کن تورو خدا...

-دیونه.... خیلی دیوونه ای..

-ممنون پدر گرامی از الان کلمات زیبا رو داری آموزش میدی واه واه واه... پدرام پدرای قدیم...

فرداش برای مطمئن شدن یه آزمایشم گرفتن ...هم پناه هم رادین خوشحال بودند رادین به همه سفارش کرده بود که مراقب پناه باشن ...خودشم شباً زود تر میومد...بعد از اومدن جواب دیگه خیالشونم راحت بالاخره بعد از چند ماه انتظار تموم شدو کوچولو نازشون به دنیا اومد بچه ای که قرار بود اگه دختر بود "نگاه" واگه پسر بود "راستین" بذارنش...

به دنبالش دويدو از پله ها پایین اومد... همون موقع در باز شد "راستین" با دیدن پدرش به سمت اون دوید و با لحن بچه گونه اش گفت:

-پاپا اومکم کن آیمم کن(کمکم کن..قایمم کن)

رادین با خنده راستینو که به پاش چسبیده بود بغل کرد که صدای جیغ پناه اومد:

-کجا فرار میکنی...میکشمت..

وجلوش ایستاد...رادین پرسید:

-چی شده خانومی؟؟؟؟؟؟؟؟

اما با دیدن قیافه پناه ساکت شد یکی از ابروهایش بالا پریدو با تعجب به راستین نگاه کرد که اون با ملوسی خندید و باعث شد رادینم خنده اش بگیره...

-نخند روصورت من جوو میکشی حالام میخندی...

وبلند تر گفت:

-بس کن رادین...

و حالت قهر به سمت پله ها برگشت توی دستشویی اتاقشون رفت.. با صابون رژ هایی که روی صورتش کشیده بودو پاک کرد...

رادین که با رفتن پناه خنده اش قطع شده بود رو به راستین که هنوز میخندید اخم کرد:

-کار زشتی کردی راستین.. باید از مادرت معذرت خواهی کنی ...

بغض تو گلو راستین جمع شد لب پایش بالا اومد ام اونم درست مثل مادرش در گریه کردن سرسخت بود... رادین نگاهی به پرسشون انداخت... وقتی مادر و پدر کی هم باشند خب پسرهم مثل آنها میشود... موهایی که طلایی بودند و چشمانی بزرگو ابی... ابی و صاف و زیبا با لب های قلوبی که وقتی مثله حالا بغ میکرد ناز تر میشد رادین تحمل نگاه کردن به اون قیافه رو نداشت لب نرم پرسشو بوسیدو با چشمکی گفت:

-منم بهت کمک میکنم ...

انگار راستینم فهمیده بود که با وجود پدرش مادرش دیگه مخالفتی نمیکنه... لبخندی ملوس روی لبهایش نشستو بالحن بچه گونه اش گفت:

-بلیم پیشه مامی...

پناه روی تخت نشست میدونست به زودی رادینو راستیم برای معذرت خواهی پیشش میان.. اما این روز ها حال خوبی نداشت احساس کمبود میکرد چیزی که توی این 4 سال تابه حال به سراغش نیومده بود... دلشوره داشت پاهاشو توی شکمش جمع کرد... تقه ای به در خورد رادین راستین وارد اتاق شدن.. کنار پناه نشستند راستین با دستاش صورت پناهو که روی پاش بود به زحمت بلند کردو با چشمای غمگین گفت:

-مامی منو ببش...

و گونه پناه و بوسید...

پناه اونو تو اغوش کشید و بوسیدش... یهو صدای رادین اومد :

-پس من چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد انگشت اشاره دست راستشو روی گونه اش گذاشتو گفت :

-مامان اون یکی انگشتشو روی گونه دیگه اش گذاشت:

-راستین

راستینو پناه با دیدن قیافه بانمکی که رادین پیدا کرده بود زدند زیره خنده رادین با اخم گفت:

-به چی میخندید بدوید بوس کنید....

پناه چشمکی به راستین زد جایی که انگشت راست رادین بودو بوسید راستینم گونه دیگه شو بوسید ...

-پیش به سوی شام...

رادین راستینو بغل کردو با دست دیگرش دست پناهو گرفتو به پایین رفتن. موقع خوردن غذا هم پناه دلشوره داشت انگار یه اتفاق بد در حال وقوع بود یا شایدم افتاده بود.. اما چه اتفاقی؟؟.... رادین که مثله همیشه خندان بود چشماش هنوزم ارامشو گرمیو شیطنت رو داشت چیزی که به پرسشونم داده بود چشمای درخشان روشن.. اینجا همه چیز مثله گذشته بود اما.. باباشم که همین هفته پیش با هم تماس تصویری داشتند.. پدرش با اینکه میدونست این کار ممکنه

بقیه رو به شک بندازه و خودشم در خطر بیفته اما با این حال چند ماه یه بار با پناه تماس برقرار میکرد.. توی این چهار سالی که به لندن اومده بودند اردوان خیلی شکسته شده بود این پناه و عذاب میداد اما همین که صدای محکم مردونه اشو میشنید ارم میشد.. ولی مادرش... خنده اش گرفت از اینکه مادرش سردسته خلافاکارا قاچاقچیا... یه پوزخند نرم روی لبش نشست... مامانی که همیشه بهش افتخار میکرد... به تحصیلاتش به موقعیتش و به رفتار و کردارش ...

بی خیال شد.. شروع به خوردن کرد... اما مگه میشد دلش برای مادرش تنگ شده بود حتی برای نگاه سردش برای نوازشهایی که فقط از روی غریزه مادر بودنش نصیب پناه میشد... توی این چهار سال فقط عکساشو دیده بود... بالاخره مادرش سرگروه بود و دختر و دامادش خائن بودن و فرار کرده بودند... اما با همه اینا مادرش هرچند بد دلش براش تنگ شده بود.. دوست داشت مثله بقیه دخترا وقتی بارداره مادرش کنارش باشه.. بهش کمک کنه بگه چی بخور چی نخور چی کار کن چی کار نکن نه اینکه یه خدمتکار بهش اینا رو بگه و کمکش کنه این توقعه زیادی از یه مادرم؟؟؟؟؟؟ حتما.. اخه مادرم اون با بقیه مادرا فرق داره مادرش یه شخص مهمه.. بغض ی توی گلوش نشست و اروم شکست اشکاش روی گونه اش جاری شد چرا این حسه لعنتی دست از سرش برنمیداشت تمام این سه سالو به خاطر همسرو پسرش اشک نریخته بود خوشبخت بود اما.... اما مادرو پدرم جای خودشونو دارن وقتی اشکش روی میز افتاد فهمید که داره گریه میکنه... بلند شو و به سمت پله ها دوید و روی تختشون افتاد و هق هقش تو کله اتاق پیچید...

رادین متعجب به پناه که اروم اروم اشک میریخت نگاه کرد.. راستین مشغول خوردن بود و حواسش نبود.. پناه که بلند شد اونم پشت سرش راه افتاد و راستینو به صبا سپرد... در اتاقو باز کرد پناه روی تخت جمع شده بود و اشک میریخت به سمتش رفت روی تخت نشست و دستشو لای موهای طلایی همسرش فرو کرد..

-پناهکم چی شده؟؟؟ پناه؟؟؟؟؟.. خانومم.. عزیزم...

پناه با هق هق گفت:

-میدونم ناراحت میشی اما.. اما دلم برای مامانم برا بابام تنگ شده دلم بغلشو نگاهشو هرچند که سرد باشه میخوام (خودشو تو بغل رادین انداخت) رادین من حالم خوب نیست احساس میکنم یه اتفاق بدی افتاده.. شاید زیادی حساس شدم.. متاسفم...

رادین با خود گفت: پس حسش به او همه چیزو گفته...

-پناه تاسف بر اچی تو باید منو ببخشی که از خونوات دورت کردم اما بدون بخاطر خودتو خودم بود.. یه سوپرایز برات داشتیم اما حالا بهت میگم.. برای سه

شنبه بلیت داریم

پناه با تعجب گفت

-بلیت؟؟؟

-بلیت لندن-تهران من تو راستین میریم تهران خوبه؟؟؟؟؟؟؟؟

-اما...

-نگران نباش من فکر همه جاشو کردم به من اعتماد کن مهبد هنوزم بامنه!!!
 پناه لبخند کم جونی زدو صورت رادیون غرقه بوسه کرد...
 -ایول عاشقتم رادین عاشقتم...
 -خب بسه دیگه...
 -گفتی برا کی ؟؟؟؟؟؟؟
 -سه شنبه دوروز دیگه...
 -ایول پس باید وسایلامونو جمع کنم... از فردام بریم سوغاتی بخریم.. باشه؟؟؟؟
 -باشه اما وسایلو بذار صبا جمع میکنه..
 -نخیر یعنی تو هنوز نفهمیدی که کسی حق نداره پاشو تو اتاقمون بذاره
 -عه چرا من تاحالا نفهمیده بودم..تو خیلی حساسی ها...
 همون موقع صدای در زدن اومد ..راستین داشت با دستای کوچولوش به در میزد:
 -باد کنید باد کنید(بازر کنید)
 پناهو رادین به هم نگاه کردنو بعد زدن زیره خنده ..صدای صبا میومد که میخواست مانع راستین شه
 -بیابریم اتاقت بازی کنیم ..بیا ..بیا...
 -نه ...باد کنید
 رادین با خنده به سمت در رفت درو باز کرد راستینو بغل کردو صبا رو مرخص کردو اومد تو پناه پرسید..
 -کسی که چیزی نمیدونه از رفتنمون
 -جز مهبد نه..
 -خیلی خوبه کلی برنامه دارم البته با اجازه شما...
 چشمش رنگ شیطنت خاصی داشت چیزی که بعد چهار سال دوباره اومده بود تو چشمش ورادین نمیخواست بره اما
 اونجا رو چی کار میکرد... اگه پناه میدونست چه چیزی انتظارشو میکشه ایا انقدر شاد میشد مخالفتی نکردو گفت:
 -اجازه مام دست شماست..
 -ایول امیدوارم بعدش پشیمون نشی...
 یکی از ابروهاش بالا رفت:
 -مگه میخوای چی کار کنی؟؟؟
 پناه با شیطنت ابروهاشو بالا انداختو گفت:
 -حالا.....
 بعد از چهار سال زندگی در لندن پناه هنوزم با اون شهر غریبه بود...
 موهاشو شونه کرد و از بالا بست....راستین داشت با دقت بهش نگاه میکرد.... از این مامان جدید خوشش میومد ...یه
 مامان متفاوت... پناه ریمل مشکی برداشت وروی مژه هاش کشید ریمل ابرو هم روی ابروهاش کشید رژ قرمزی زد

سارافون لی پوشید با شلوار کتان مشکی زیر سالافونی مشکی یه شال حریر مشکی هم انداخت روی موهایش چشمش همون رنگ خودش بود... اما دیگه خبری از موهای طلایی نبود... همه شون مثل چادر شب سیاه شده بودند... یه ترکیب خاصو زیبا... از عکس العمل رادین میترسید برای همین رنگ فانتزی انتخاب کرده بود که بعد از چند بار شتو شوی پاک شه... کفشای پاشنه دار مشکی شو پوشیدو منتظر شد تا رادین بیادو باهم به فرود گاه برن.... سه شنبه بودانتظار به پایان رسیده بود حالا همراه با اون دلشوره ذوقی هم داشت... بالاخره رادین اومد ..امیر چمدان ها وساک هارو به لیموزین منتقل کرده بود ..بالاخره در باز شد رادین وارد اتاق شد پناه هنوز به شمت پنجره بود اروم برگشت...راستین گفت:

-مامی عوض شد ..

رادین با چشمای در اومده زل زده بود به دختری که مقابلش بود باید باور نمیکرد این دختر همون پناه خودشه.؟؟؟؟ چشمش هم چیزو لوداد.. اما اینو فقط رادین فهمید...

-اوه پناه چه کردی؟؟؟؟؟؟؟؟

پناه نگران گفت :

-ناراحت شدی؟؟فانتزی میره...

-نه نه...هرچند موهای خودت یه چیز دیگه بود اما باید بگم فوق العاده شدی این تغییر ناگهانی بود شوکه شدم به سمتش رفته بغلش کرد برای یه لحظه یادش رفت که تو تهران چه چیزی انتظارشونو میکشه..
-بدو دیگه دیر شد...

-الان..

سریع یه دوش گرفت پناه راستینو آماده کرد ..رادین که بلوز نوکمدادی پوشید با کت وشلوار مشکیو کربات دودی.. پناه نگاهی به رادین کردو گفت - :چه جیگری شدی کارمو سختتر کردی باید 6/7 چشمی مراقبت باشم..
رادین خندیدسوار ماشین شدند وبه سمت فرود گاه رفتند..

هرسه به سمت گیت پرواز رفتند به سمت اسمان تهران پرواز کردند..پناه با این کارش میخواست هم رو غافلگیر کنه.... اما نمیدانست خودش غافلگیر میشه ..در جلو فرود گاه مهبد منتظرشون بود با دیدن پناه شوک زده شد اما خودشو زود جمع کردو درو باز کرد پناه اینا نشستند ..چمدانارو در صندوق عقب گذاشتو راه افتادند..پناه با ذوق به اطراف نگاه میکرد لباس مهبد مثله همیشه سیاه بودو این موجب تعجب پناه نمیشد...

...

پرده رو کنار زد بارون با شدت میبارید وخودشو به شیشه میکوبیددره شیشه ای رو باز کرده بیرون رفت.... شاید میخواست بارون همه چیزو باخودش ببره حتی خودشو...

غصه خوردن زیره بارونو

هوای بد تهرونو

بین ناله مجنونو

صدای منه داغونو

شب سرده زمستونو

منو تنهایی و دردو

یه دیوونه شبگردو

هوای ابریو سردووو ...

....

پناه با ذوق به خیابون ها نگاه میکرد این شهرو این کشورو دوست داشت هوا تاریک شهر با چراغا نیمه تاریک شده بود و زیبایی خاصی تشکیل داده بود و صدای بارون..

من اگه بخوام از این شهر دورشم

اگه مجبور شم حتی اگه مغرور شم

از خاطره ها م همیشه دورشم

یامنه بعضی از ادمکا کورشم

اگه مجبورشم وای اگه مجبور شم

دوری کاری میکنه که رنجور شم

من اگه بخوام از این شهر دورشم

اگه مجبور شم حتی اگه مغرور شم

یامنه بعضی از ادمکا کورشم

اگه مجبورشم وای اگه مجبور شم

دوری کاری میکنه که رنجور شم

من اگه...من اگه ...

....

اینها اشک بودن که روی گونه اش میغلتیدند؟؟؟...نه امکان نداشت حتما بارانه..چطور شد که اینجوری شد چرا رفیق نیمه راه شد؟؟؟چرا اوبهاش اینطور کرد؟؟؟چرا گذاشت با عذاب وجدان از پای در بیاد؟؟؟؟..مگه نه اینکه باید تاتهش باهاش میموند؟؟؟؟؟؟

چه شبهایی رو خوابیدم بدون لمس آرامش

چقدر کردم ازت خواهش

چقدر گفتم بکن سازش

من این احساسو میخوامش

من از دلبستگی خسته ام

چه کارا که نداد دستم

با این قلب شکست خورده میگم تاتهش هستم

با اینکه خیلیم خسته ام ..

من اگه بخوام از این شهر دور شم
 اگه مجبور شم حتی اگه مغرور شم
 از خاطره ها م نمیشه دور شم
 یامته بعضی از ادمکا کور شم
 اگه مجبور شم وای اگه مجبور شم
 دوری کاری میکنه که رنجور شم
 من اگه بخوام از این شهر دور شم
 اگه مجبور شم حتی اگه مغرور شم
 یامته بعضی از ادمکا کور شم
 اگه مجبور شم وای اگه مجبور شم
 دوری کاری میکنه که رنجور شم
 من اگه... من اگه ...
 (هوای... از امیرعلی)

به سمت شومینه رفت وروی صندلی نشست ...

...

ماشین مقابل عمارت بزرگ تمنا توقف کرد ...تا در باز شه اما چشمان پناه روی پارچه های مشکی واعلامیه ها خشک شده بود.. رادین محکم دستشو فشوردمهبد ماشینو مقابل در ورودی متوقف کرد راستینو که خوابش برده بود برداشت... بارون بند اومده بود.... پناه بدونه توجه به صدا زدن های رادین به سمت خونه دوید ..خونه غرق سکوت بود.. نیمه تاریک.... طبق عادت همیشه، اما با بغض صدا زد:
 -مامان ...بابا ...

...

مقابل شومینه روی صندلی نشسته بود تازه چشمامش گرم شده بود که صداشو شنید ...فکر کرد که دوباره خیالاتی شده اما با این حال بازم بلند شده وبه سمت سالن رفت... دختری مقابل عکس همسرش که روش نوار مشکی بود دید..نزدیک تر شد صداش کرد:
 -پناه...دخترم

دختر برگشت..پوزخندی زد ...اینکه پناه ش نبود پناه موهای طلای به رنگ پرتو خورشید داشت برگشت تابرد که صدای مانع اش شد:

-خودمو اینجوری کردم بیام اینجا کلی مسخره بازی راه بندازم مطمئن بودم که منو میشناسید از چشمام.. چی شده بابایی؟؟؟؟؟؟؟؟چی شده ؟؟؟؟؟؟پس مامان آیه کو؟؟؟؟؟ این جا چرا عین قبرستونه؟؟؟؟؟؟؟؟..
 برگشت باید به چشماش نگاه میکرد همین کارم کرد... همون چشمان زلال.... پس پناه برگشته بود ...دیگه توان

ایستادن نداشت ... به زانو افتاد..

پناه به سراغش رفت با گریه فریاد زد:

-چیکار میکنی میخوای منو بشکنی بلند شو خواهش میکنم ...

اردوان دخترشو در اغوش کشید و هر دو گریه کردند ...

با صدای راستین چشم گشود :

-مامی بلند شو دیه...مامی ..

یه لحظه همه چی از یادش رفت لبخندی به چشمای ابی پسرش زد:

-خوبی پسره گلم ..

-آیه (اره)

با شنیدن حرف پسرش همه چی یادش اومد اشک تو چشماش جوشید ینی مامان آیه دیگه نیست؟؟؟؟

چند ثانیه همونطور موند تا سایه رادینو احساس کرد چشماشو از راستین که از بابابزرگ حرف میزد گرفت:

-تو میدونستی؟؟؟؟؟؟؟؟

-متاسفم پناه.....

لبخند کمرنگی زد ..

-چی جوری مرد؟؟؟؟؟؟؟؟..

-بهتره از پدرت پیرسی اینجوری برای هردوتون بهتره...

لباس هاشو با تیشرت مشکی شلوار لی تیره عوض کرد از پله ها پایین رفت .. پدرش روی صندلی کنار شومینه نشست

بود روی صندلی مقابل نشست...

-خوبی؟؟؟؟؟؟؟؟...

-اصلا ..چرا بابا چرا اینجوری شد؟؟؟؟..

چشماشو به یه نقطه روز دوخت وتوی گذشته فرو رفت :

-زندگی یه تکراره...یه تکراره.... اما بستگی به عمل تو داره که بخوای این تکرار به جود بیاد یا نه ومن نخواستم.. همه

چی از اون روزی شروع شده که ...

انگاری تو گذشته ها فرورفته بود...

-هیشکی تو گالری نبود حوصله ام سررفت بلند شم رفتم جلو در گالری ایستادم چند دقیقه نگذشته بود که یه ماشین

گرون قیمت اونور خیابون پارک شد من اون موقع فقط همون گالریو داشتم.. یه مرد سیاه پوش از جای راننده اومد

بیرون در عقبو باز کرد یه دختر 21 ازش بیرون اومد یه مانتو قرمز پوشیده بود با شلوارو شال مشکی کیفو کفش مشکی

یه عینک دودی گنده هم گذاشته بود روی موهایش که وقتی پیاده شد گذاشت رو چشش..من واساده بودمو نگاه

میکردم میخواستم بدونم این دختر میخواد کجا بره...پسره که سیاه پوشیده بود میخواست همراهش بیاد اما اون دستشو اود بالا خودش راه افتاد داشت میومد سمت گالری فهمیدم میخواد بره تو کافی شابی که کنار گالری..خودمو زدم به بیخیالی که فکر نکنه دارم میامش اما حقیقت این بود که تمام کاراشو زیر نظر داشتم رفت و تو کافه 20 دقیقه همونجوری ایستادم دختره که از کافه در اومد یه پسره 23 ساله ام دنبالش اومد بیرون همینجوری که دنبالش میومد گفت:آیه آیه واسا..

همین که دسته دختره رو گرفت دختره برگشت یه دونه محکم کوبید تو گوشش که گوشم سوت کشید چشمم شد پنج تا...با تحکم گفت:اینو زدم یادت بمونه من کسی نیستم که تو بخوای به اسم صدایش بزنی چه برسه اینکه دستتم بگیرم...تو فکر کردی کی هستی...؟؟؟برای اولینو آخرین بار میگم نمیخوام ببینمت..وگرنه مجبور میشم از پدرم درموردت کمک بخوام..

بعدم رفت..منم عین چی واساده بودمو نگاه میکردم..دوماهی گذشت .. ساعت نه شب بود میخواستم تعطیل کنم برم که یهو یکی خودشو انداخت تو ...ودست یکی هم گرفته بودو میکشوند جلوشون ایستادم سرشو که آورد بالا احساس کردم قبلا دیدمش ..سلام کردم که گفت: ببخشید میخواستید برید..

گفتم: میتونم بمونم بفرمایید

زد تو سره دختری که همراهش بود:بمیری میمردی زود تر بگی مزاحمم شدید فقط بدو آرش منتظرمه..

دوستش اروم گفت:خوشبحالت ای کاش یکی هم واسه من پیدا میشد.

دختره که قیافه اش آشنا بود گفت:خفه شو هفته دیگه عروسی شه..

اون یکی گفت:عه..

-نه به... انتخاب کن بریم..

بعد رو به من گفت:فرش دست بافاتون کجان؟؟؟

-بفرمایین از این طرف..

مونده بودم بگم اخه شمارو چه به فرش دست باف میدونید چقدر پوش میشه که یهو تصویره دختری که سیلی به یه پسر زد اومد جلو چشمم با یه یاد اوردهش کلی ممنون خدا شدم که چیزی نگفتم البته از لباساشون میباید میفهمیدم وضعشون خوبه.. داشتن فرشوا تابلوهای دست بافو میدین که یهو در باز شدو اردلان مثله همیشه شوخ اومد تو..اونا رو نیدد برای همین شروع کرد به وراجی:داش چقدر کار میکنی از پا در میایا..خوبه قرار داشتیم..نمیگی عاشقت زیر بارون ناامید میشه... خیس میشه...

برای اینکه بیشتر ادامه نده به سمتش رفتم اون دوتا هم همینجور میخندیدن..گفتم:معذرت میخوام اردلان بشین میریم..

بعدم چشمو ابرو اومدم که اونم رو هوا گرفت اما برخلاف تصورم راه افتاد سمتشون ..سلام کردو شروع کرد نظرشو گفتن اخرسری هم کارت شرتشو داد به دوست دختره که من چشمم گرد شد..تازه دعوتشونم کرد که باهم بریم شام بخوریم ولی اون دختره که فهمیدم آیه اس قبول نکرد... یه ماه نشد که اردلان اصرار کرد بریم خواستگاری.. مامان نداشتیم با بابا من رفتیم خواستگاری اونام از یه خانواده پولدار بودن ماهم وضعمون بد نبود..برای همین خیلی سریع

همه چیز تموم شدو یه سال بعد ازدواج کردند...همه چیز میگذشتو خوب پیش میرفت تا اینکه یه رو اومدم خونه دیدم بابا سکنه کرده و جادرجا مرده...اون موقع نفهمیدم چرا اما بعدش همه چیزو فهمیدم وقتی که من رابطه ام با آیه توسط شیداو اردلان خوب شدو به خواستگاریش رفتم وقتی منو بردن پیش بابای آیه کلی حرف زدندو در اخر گفتن که نه راه پس داری نه راه پیش یا همینجا میکشیمت یا اینکه با دخترمون ازدواج میکنیو میای تو گروه ما اونم چون دخترمون تورو دوست داره وگرنه این وصلت نباید صورت بگیره ..

اردوان نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

-اونموقع بود که فهمیدم اردلان کجاست.. چرا اون روز پدر سکنه کرد...من تنها دو راه داشتم یا باید میمردم یا به عشقم میرسیدم خوب به نظرت کدومو انتخاب میکردم ؟؟؟ازدواج منوآیه حتی زود تر از اردلان اینا تموم شد اونموقع رادین 3 سالش بود..آیه چیزی نمیدونست اما تا زمانی که ازدواج کنیم انقدر توگوشش خوندن تا شد یه ادم بی احساس ...اون شد یه ادم سرد وجدی که نوفوذ یه قلبش دیگه امکان نداشت اما اونا نمیدونستند قبل از اینکه ایه سرد شه من تو قلبش رفته بودم با اینکارشون آیه دیگه اگه میخواستم نمیتونست منو نادیده بگیره اخلاقشم که عادت کردم مهم خودش بود خودش تنهایی شروع کرد به رفتنه ادامه راه پدرش... شیدا اصلا راضی نبود برا همین همون موقع که تونست رادینو فرستاد لندن تا از همه چیز دور باشه ... با کلی صحنه سازی که مثلا رادین خودش میخواد بره ونمیوتونن جلو شو بگیرن من انقد تو گوشه ایه خودم که راضی شد تو رو به دنبا بیاره وقتی به دنیا اومدی بابغض بهت زل زدو گفت:متاسفم که دارم نابودت میکنم اما تو مقاومت کن... باید بکنی مثله من ضعیف باشی... من نابود شدم من به فکر خودم بودم در حالی که اون به فکر این بود که با دنیا اومدنت ممکنه چه بر سرت بیاد شاید دیگه نگاهت نکرد شاید بهت نگفت که چقدر براش مهمی اما از دور مراقبت بود.. اون موقع که پیشنهاد دادی به خونه عموت بری اون گفت که باید توروهم دور کنیم از این محیط وقتی میخوابیدی میومد بالا سرتو بهت نگاه میکرد انگار انرژی میگرفت لبخند میزد بغض میکردو اشک نمیرخت...وقتی فهمیدم چه نامردی در حقت کردم که دیگه دیر شده بود...اما نباید میذاشتم تو هم نابود شی کارخونه رو راه انداختم گالری هم همینطور هرچی از مامانت پول گرفته بودم برای اینکارو با به دست آوردن درامد بهش پس میدادم اونم لبخند میزدو با لبخندش میگفت که راضیه تا دوسالگیت دیگه تمام اون پولای کثیفو با تورم پس داده بود وهرچی پول از کارخونه وگالری ها بود همه حلال بودن.. تا میتونستم به دیگران کمک میکردم که نفرین مادر اونایی که به دست مانابود میشدن تورو نگیره... مادرت بازیگر خوبی بود وتو بازیگری از اون به ارث بردی وقتی تو شمال فهمید تو رادینو دوست داری نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشه درست مثله یه دختر بچه 14 ساله نازو ملوس شده بود اما جلو ارش اینا همچین اخم میکرد میترسیدم همه چیو بهم بزنه..با وجود مادرت دیگه کسی به شما گیر نداد..سه ماه پیش بود یه مهمونی از طرف اقای فروتن برنامه ریزی شده بود قرار بود چند تن مواد توش جابه جاشه و چند تا کله گنده هم دعوت بودند قبل از اینکه بریم آیه دوتا پاک بهم داد یکی برای تو یکی هم برای من بعد از چند سال با عشق تو چشمم زل زد گفت بهش اعتماد کنم گفت هرتصمیمی گرفت بهش احترام بزارم بعد رفتیم... دوساعت از مهمونی گذشته بود اوج کار بود که با بلند گو علام شد دور تا دور عمارت محاصره است آیه اومد ستمم...هرکی به سمتی میدوید صدای شلیک میومد دستامو گرفت تودستای سردش

دوباره نگاه داغشو دوخت به چشمام برای اولین بار با عشق صدام کرد: اردوانم تو اینا رو خبر کردی یادت نره تو هیچ کاره ای یه هفته هم نشده که فهمیدی زنت یه ادمه فاسد یه کثافت که هموطناشو نابود میکنه فقط مراقب شروین باش اونم هیچ کاره است شاید تو مراحل قانونی یکم اذیت بشی اما تحمل کن به خواسته ام احترام بذار باشه باشه اردوان من... باشه عشقه پاک من... بگو فقط برای آخرین با بگو بگو هنوزم همونقدر دوستم داری که وقتی نمیدونستی کیم مثله اون قدیما دوستم داری بگو که هنوزم دوستم... یادته اون موقعا میگفتی قد شنهای کویر ستاره های اسمون دوستم داری بگو بذار اروم شم که هنوزم کسی هست که منو دوست داشته باشه...

دیگه نتوانست مگر چقدر توان داشت از اون موقع تا حالا بغض را تحمل کرده بود... هق هقش تمام عمارت را از پا انداخت... پناه نیز پا به پای پدرش اشک ریخت اما این داستان باید تمام میشد..

-تو چشمات زل زدم نگران بودم دلشوره داشتیم اما باید میگفتم باید میگفتم تمام عمرم به خاطر کی گذشت... به خاطر کی من زنده ام گفتم: آیه من هنوزم عاشقتم مگه من چند تا قلب دارم.. پناه مادرت بزرگ تر از اونی بود که من بفهمم من تازه دارم معنی بعضی از کاراشو میفهم مادرت عالی بود برای منو تو بهترین تصمیمو گرفت اما خودشو سپرد دست مرگ... اون خواست پس باید میشد جدا از یه نفر هرکی تو مهمونی بودو گرفتن با دستور مادرت توهمه ماشینا مواد جاساز کرده بودن که کسی در نره به جز منو شروین هم عدام شدند...

ودوباره اشک ریخت

بلند شد به سمت پنجره رفت پرده را کنار داد:

1- ماه از اجرای حکم اعدام میگذره جز گالری ها کارخونه واین خونه هرچی که برای مادرت بود با حساب بانکیش مصادره شد به هر حال ماکه نمیتونستیم از اون پول استفاده کنیم... آیه تمام مدارکی که درمورد من وشروین بوده نابود کرده.. ای کاش میذاشت منم باهاش برم که حالا اینجوری هرروز نمیرم..

بالاسره قبر ایستاد نه ایستادن در توانش نبود نشست رادینو راستین کمی اونطرفتر شیرینی خیرات میکردند.. در گلاب رو باز کرد از بالاترین نقطه سنگ ریخت با انگشتا روی سطح سنگ کشید روی اسم مادر "آیه ستایش" با صدایی لرزون از بغض گفت:

-خوبی مامانی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟اونجا جات خوبه مگه نه اینکه بهشت زیر پای مادر است.. هان مامان چرا ما نتونستیم مثله بقیه یه زندگی ساده داشته باشیم چرا بابابزرگ اینکارو باهامون.. اه اصلا ول کن اومد از خودم بهت بگم این چهار سال حسابی دلم برات تنگ شد.. درسته من هیچ وقت باهات دردو دل نمیکردم اخه اونموقع ها وقت نداشتی اما حالا فکر کنم سرت خلوت شده... من با رادین خوشبختم یه پسر کاکل زری هم داریم راستین سه سالشه انقدر با نمک حرف میزنه میخوای بخوریش... راستی اومدم بگم تو که ناراحت نمیشی من یکم بابا رو از این حالا هوا در بیارم.. هیچوقت فکر نمیکردم انقدر گذشته مون مثله هم باشه اما شما مامانو بابایی به دلسوزی من به گلی من نداشتی وگرنه مثله من خوشبخت میشدی توهم اگه یه مامان مثله مامان آیه من داشتی که عین کوه پشتت واسه الان اونجا نبود... اخر ارزو

به دل موندم که تو بغلت فرو برم...

هق هقش کل گورستانو در بر گرفت... بعد از چند دقیقه رادین به سراقش اودم چرخ در شهر زدنو به خونه برگشتن پناه از مامانش اجازه گرفته بود که بابا شو مثله همیشه کنه... دعا دعا میکرد باباش قبول کنه که لباساشو در بیاره... یه بلوز چهار خونه سورمه ای سفید گرفتن.. پناه با کلی التماس تنه باباش کرد مجبورش کرد که ریشاشم بزنه خودش براش عطر زدو شامو چهار تایی رفتند دربند...

...یه هفته از آمدنشون گذشتو رادین برای تعویض حال پناه بهش پیشنهاد داد که به دفتری که دوستاش زده بود بره وانهارو غافلگیر کنه.. پناه قبول کرد هنوز رنگ موهایش نرفته بوددر تمام این چهار سال پناه دوستاشو از نظر مالی ساپورت میکرد هرچند بر دیا هم بود انها یه دفتر باز کرده بودندو چند جا برناه اجرا میکردند یه مانتو مشکی چسبو کوتاه پوشید با شلوار لی کفشای پاشنه بلند مشکی.. موهای مشکی شم کج ریخت تو صورتش.. رژ لب قرمزی زدو لنزای مشکی هم گذاشت حلقه شود درآورد که باوجود اون شناسایی نشه ریمل ابروشو روی ابروش کشید به مژه هاشم زد از پله ها پایین اومد اردوان سوتی زدو گفتک

-پناه تو باید به من حق میدادی که شناسمت...

-بابا با این چیزا تبرئه نمیشی فکرشم نکن..

کیفشو برداشت یه سوئچم برداشتو با خداحافظی بیرون رفت.. با فشار دادن دکمه ریموتماشی به ماشین کمری سفید چراقاش روشنو خاموش شد به سمتش رفت سوتی زد خیلی وقت بود که راندگی نکرده بود.. پشتش نشستو روشنش کرد به سمت دفتر 6star که خیلی وقت بود 5 تا شده بودند اما اسمشونو تغییر نداده بودند روند ..

پشت چراغ قرمز که ایستاد صدای سوت یه نفرو شنید برگشت دید چندتا پسر تویه 206 قرمز نشستنو دارن نگاهش میکنن.. پسره که بغل راننده نشسته بود تقریبا فاصله اش با پناه نیم متر بود سیگاری دستش بود به سمت پناه گرفتو گفت:

-میکشی؟؟؟

پناه لبخند پر تمسخری زد نگاهی به چراغ قرمز انداخت 120 ثانیه دیگه مونده بود حوصله اش سر رفته بود دلش خواست حالشونو بگیره برا همین دستشو دراز کردو سیگارو از لای انگشتای پسره بیرون کشید... سه تا پسر با تعجب بهش نگاه کردن توقع این رفتارو نداشتن.. پناه سیگارو بو کردو با انزجار صورتشو جمع کرد بعد نگاهی به پسره انداختو گفت:

-از این سیگاراس که گه سگ قاطی داره؟؟؟

سیگارو انداخت رو زمین بعد به پسر که با چشم های گرد شده نگاهش میکردن نگاه کرد.. وگفت:

-عه لازمش داشتی..

پوزخنده دیگه ای زد شیشه رو بالا دادو سرشو به صندلی تکیه دادو چشماشو به شمارش معکوس چراغ قرمز دوخت چند بار پسره به شیشه اش زد اما بهش توجهی نکرد چراغ که سبز شد پاشو گذاشت رو گازو راه افتاد اما تعقیب شدنش توسط 206 رو حس کرد.. اهمیتی نداد داشت به بالا ترین نقطه شهر بود جلو ساختمانی ایستاد.. 206 با کمی

فاصله ایستاد پناه سر تاسفی براشون تکون دادو اونام عین دیونه ها خندیدن... پیاده شد که سامیارو دید از یه پرشیا خارج شدو به سمت ساختمان رفت اونم دنبالش راه افتاد.. سامیار مثله همیشه که به هیچ دختری توجه نمیکرد سرشو پایین انداخته بود باهم سوار اسانسور شدند پناه با لوندی عینک افتابی شو روی موهای تیره اش گذاشتو به دیواره اسانسور تکیه داد کمی موهاشو درست کرد... حرص خوردن سامیارو میتونست حس کنه سعی کرد تا حد امکان صداشو ناز و پر عشوه کنه:

-ببخشید اقا ..

سامیار سرشو تکون داد:

-اقا

سامیار با حرص گفت:

-بله

-ناراحتید...؟؟؟

-نخیر امرتون

-دفتر گروه ۱۶ استار طبقه چند؟؟؟

اینبار سامیار سرشو با لا آورد نگاه پر تعجبی بهش انداختو گفت:

-طبقه ششم چطور؟؟

-هیچی با بچه ها کاردارم میخوام اگه بشه توی یه برنامه کمکم کنن

-من سامیار مهین هستم...

-بذارید یه بار خودمو معرفی کنم آقای مهین ...

ولبخند طولی زدبه چهره حرصی سامیار زد..

همون موقع در اسانسور باز شد و پناه بیرون اومد به سمت در دفتر راه افتادو کنار ایستاد تا سامیار وارد شه تواین فاصله که درو باز کنه پناه لنزاشو در آورد وعینکشو روی چشماش گذاشت وباهم وارد دفتر شدند یه دختر پشت میز نشسته بود که با وردشون بلند شد لبخند زیبایی به سامیار زدو سلام کرد سامیار پناه و به اتاقی راهنمایی کرد همه دوره هم نشسته بودند که با وردشون بلند شدن هیچکی تغییر انچنانی نکرده بود لعیا سیروان با هم ازدواج کرده بودند نسیم و بردیا هم با هم فقط سامیار بود که ازدواج نکرده بودنگاهش به روی یه میز افتاد که سامیار رو صندلیش نشست.. یه عکس بود که باهم گرفته بودن دور کله لعیا سیروان یه خط کشیده بو دور کله بردیا نسیم یه خط وکله پناه یه خط کشیده بود که به بیرون رفته بود... سامیار که نگاه خیره دختره به روی عکس دید پرونده ای روش گذاشت هم منتظر بودن که پناهخودش ومعرفی کنه چند قدم به عقب برداشت عینک افتابی شو از روی چشماش برداشت وگفت:

-راستش من میخوامستم...خوشحالم که از نزدیک میبینمتون.....

سامیار دقیق تر گوش کرد مطمئن بود این صدای پناه اما.....سرشو بالا آورد با دوتا چشم تپله ای ابی روبه رو شد.... اره خودش بود بلند شدنه ناگهانیس همه رو از شوک خارج کردو همه باهم گفتن:

-پناه.....

پناه لبخند زد:

-خوشحالم که شناختم..

نسیم به سمتش دوید و در اغوش کشیدش:

-دیونه این چه سرو شکلیه برا خودت ساختی ؟؟؟؟ پس کو اون دختر مو طلایی؟؟؟؟؟

-رنگ فانتزی میره برای یه مسخره بازی اینجوری کردم ...کیف کردید؟؟؟؟

-خری به خدا...

بعد لیا در اغوشش گرفت با پسران دست داد:

همه دور هم نشستند....

-خب چه خبرا چه میکنید...؟؟؟؟

لعل گفت:

-هیچی؟؟؟؟

پناه گفت

-پس توله هاتون کوشن...؟؟؟؟

لعل با حرص گفت:

-خفه شو بینم..توله چیه؟؟؟

-خب حالا انگار راستی راستی توله دارن...

یه نگاه به نسیم که قرمز شده بود انداخت:

-خاک تو سرم توله تو شکم تو چه میکنه؟؟؟؟

بردیا گفت:

-خفه دیگه نمیبینی زنم داره اب میشه

-تترس این ایم بشه تازه میاد رو فرم

نسیم جیغ کشید:

-پناه

-خب ..بچه پوکید ...

لعل گفت:

-توله تو کجاست ؟؟؟نیوردی جیگره خاله رو..راستی به چه مدتی اومدید خدا خاله ایه رو بیامرزه ماها هم متاسف

شدیم...پدرت ازمون خواست چیزی بهت نگیم..

..-نمیدونم فعلا که حرف رفتن نیست ینی اصلا دلم نمیخواه برم بابا تنها میمونه شروینم کسیو نداره باید سراغ اونم

برم....

-بیچاره ها چقدر بد که همه باهم فوت شدن

به همه گفتن که تو ماشین بودند و تصادف کردند درجا مردن و کلی هزینه کردن که تو اخبار و مطبوعات چیزی نکن..

پناه سکوت کرد حرفی برای گفتن نداشت بعد چند ثانیه گفت:

-بلند شید جمع کنیم بریم خونه ما توله منم ببینید عین قرص ماه میمونه مثله خودم

سیروان گفت:

-عکساشو دیدیم تحفه رو

-عه... ایش

بلند شدو اونا هم بلند شدن.. جلو منشی که رسیدن دختره بلند شد لعیا روبهش گفت:

-ایشون پناه تمنا هستن

-واقعا... از اشناییتون خوشبختم.. خوب هستید؟؟

-ممنون

-ایشونم ستاره مهر تاش هستن منشی..

-خوشبختم خوب بریم..

-مامیریم ستاره

-چشم

خداحافظی کردند ظرفیت اسانسور 4 بود بچه ها نمیخواستن پناه از پله ها بره اما پناه با سماجت گفت که ورزش کاره و دوستداره وبا سامیار هم قدم شد... چند پله اخر بودند که پناه اون پسرارو دید ... بچه ها داشتن به اون پسره چند نفر دیگه امضا میدادن همونی که سیگارو داده بود فقط زل زده بود به پناه .. پیش بچه ها که رفتند ... صدای یکی اومد:

-خانوم تمنا نمیخواه از لندن برگرده ..

لعیا لبخنده کنده ای زدو به مخاطبش که پسر 26 ساله ای بود گفت :

-اتفاقا ایشون تو جمع ما هستن

-واقعا؟؟؟

لعیا دسته پناه گرفتو کشوند جلو پناه با دیدن راننده 206 لبخندش پرنگ شد ... پسره گفت:

-ایشونه اما عکساشون....

لعیا با تغیر گفت:

-ایشون نمیتونن موهاشونو رنگ کنن...

پناه گفت:

-بهتره بریم دیرمیشه...

وبه سمت ماشینش رفت سوار شد.. پسرارو که دیگه خیلی ضایع شده بودن راه افتادنو رفتن.. پشت سر پناه سامیارو بردیا سیروانم راه افتادن.. وارد باغ شدند ماشیناشونو پارک کردنو رفتن تو بارادین سلام کردنو تسلیت گفتن پناه

سوغاتیاشونو داد راستین خواب بود لعیا گفت:

-بیدارش کن برو برو...

سامیار بی توجه به اون رو به پناه پرسید:

-قضیه پسرا چی بود؟؟

-هنوزم تیزیا

بعد ماجرا رو براشون تعریف کرد سامیار با صورت گرفته ای گفت:

-تو هنوزم فقرو به روشن میاری؟؟

پناه از این حمله سامیار ناراحت شد:

-تو هنوزم منو نشناختی...من طبق رفتارشون باهاشون رفتار میکنم ..

بلند شد به طبقه بالا رفت راستین تو خواب ارومی فرو رفته بود ...

موهاشو نوازش کرد:

-جیگری ..مامانی ...راستینییییی بلند شو خاله اومد بلند شو...

-مامی خواب

-بلند شو دیگه گلم ...بغلش کرد موهاشو با دستش مرتب کردو از پله اه پایین اومد همه تو سکوت نشسته بودن..

-اینم از راستین مامان ...لعیا بلند شد وبه طرفش رفت:

-وای خدا از عکساشم جیکر تر ..وایییی پناه چقد نازه

پناه راستینو که هنوز نیمه خواب بود به سمت لعیا گرفتو گفت:

-برو پیش خاله راستینم خیلی راحت رفت....

کنار نسیم نشست:

-خب نگفتی کی به دنیا میاد چی هست؟

-دختره 5 ماه دیگه به دنیا میاد

-پس عروسه خودمه...

نسیم یه نفس راحت کشیدو گفت:

-اخیش خیالم راحت شد از اونموقعی که فهمیدم عزا گرفتم که نترشه...

همه زدند زیره خنده ..سیروان گفت:

-من عمرا دخترمو بدم به این بی رنگو رو...

-دلتم بخواد اصلا مگه اومدیم خواستگاری؟؟؟

مثله همیشه سامیار بود که جلو دعواری گرفت...با اینکه گرفته بود....ودلیل این گرفتگی برای پناه مبهم بود..ناهارو دوره

هم خوردن اما برای شام نمودنو رفتن..

فصل (9) فصل آخر)

چهار تایی دوره هم جمع بودنو عصرونه میخوردن که پناه پرسید :

-شروین چیکار میکنه؟؟؟

اردوان گفت:

-تو اون گالری که من میرفتم به جای من کار میکنه متاسفانه همه داریشون مصادره شد به جز یه واحد خونه که به نامه شروین بوده....

پناه نگاهی به رادین انداختو گفت:

-توی میای بریم پیشش.؟؟؟

-کی؟؟

-الان

-نمیتونم کار دارم ناراحت که نمیشی خودت بری..

-نه بابا به کارت برس...

ساعت 5 بود یه دوش گرفت چند بار موهاشو شست تا رنگشون رفت یه نفس راحت کشید...رنگ موهای خودشو

بیشتر دوست داشت یه مانتو ابی پرنگ پوشید با شلوارو مشکی یه شال هم رنگ ماتتوش با دایره های سفید

مشکی..کفشو کیف سفید مایلشو برداشت کلاه رادینو سرش گذاش دستشو گرفتو از پله ها پایین اومدن گونه پدرشو

بوشیو خواست سوئیچ کمربو برداره که پدرش گفت:

-ماشینه خودتو نمیخوای؟؟؟

-هنوز هست؟؟

-اره ..ندیدیش؟؟؟

-نه..

-بیا...

وسوئیچو به سمتش گرفت ..پناه به سمتش رفت ... دور ترین نقطه ماشین زردی برق میزد...لبخندی زد راستین با

شادی به ماشین نگاه کرد راستینو سوار کرد کمربندوش بست خودش هم سوار شد...وروند به سمت گالری... جلو گالری

پارک کرد راستین وپیاده کردو با هم به داخل گالری رفتن خودشو مشغول دیدن فرشها کرد که صدایی تو گوشش

نشست:

-پناه خانوم؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

برگشت لبخندی به صورت متعجب سیامک زد:

-خوبید اقا سیامک خوشحالم که منو شناختید خانواده چطورن اقای صالحی هستن؟؟؟؟

-س..لام خوب هستیم ممنون شوکه شدم بله بفرمایید خوش اومدید..

-با اجازه

-اجازه مام دسته شماست.. پسر تونه؟؟؟

-بله...

-خیلی شبیه شماست..

-درسته ...

-خیلی عجیه دختره شیطونی مثله شما حالا ماما یه کوچولو نازه.. تبریک میگم..
-ممنون

وبه سمت دفتر راه افتاد تقه ای زد که صدای داغون شروین تو گوشش نشست:

-سیا ولم کن...

-من سفیدم سیا نیستم به جوئه خودت و خودم...

چند دقیقه سکوت شد یهو در با شدت باز شد جویری که راستین به عقب پرید...

-پناه ..؟ کجایی دختر..؟؟

سکوت کرد:

-البته حق داشتی منم بودم نمیومدم جایی که فقط یه مردابه.. اخرش به اعدام ختم میشه....بیا تو

پناه لبخندی زدو وارد اتاق شد پشت سرش راستین...

-یه سره حرف میزنی نمیذاری منم یه چیزی بگم یه سلامی یه (بابغض) یه تسلیتی..یه معرفی...

شروین به پسر بچه ای که کنار پناه بود نگاه کرد .. اومد جلو وجلوش زانو زد تا هم قدش شه..

-اوه خدای من این بچه تو پناه... راستینه؟؟

پناه با صدای گرفته ای گفت:

-تو درمورد من چی فکر میکنی؟؟

-توقع داری چی فکر کنم درمورد خواهرم... پناه وقتی فهمیدم بعد ازدواجت قراره بیای تو گروه دلم میخواست همه

رو بکشم وقتی شما رفتینو بوش در اومد که کارخونه وشرکت فروخته شد هراز بار خدارو شکر کردم که تو با اروین

ازدواج نکردی .. اروین هر چند برادرم بود اما دلش از سنگ بود اگه منم کاراشونو میدیدمو دم نمیزدم به خاطر این بود

که قدرتی نداشتم...الانم مشخصه وقتی فهمیدم من دل باهاشون نیست هیچ کاری برام نکردن درصورتی که به اروین

نمایشگاهو دادن این خونه ام شانسی که دارم.. پناه خیلی سخته همه خونوادتو یهو از دست بدی...

پناه با تعجب گفت:

-همه خونوادت تو.. همین الان گفتی من خواهرتم..

باچشمای به اشک نشسته بهش نگاه کرد:

-واقعی؟؟؟؟؟؟؟؟

-واقعی واقعی..حالا بلند شو خودتو جمع کن مرد گنده...تو روحیه بچه ام تاثیر منفی میذاره...

شروین لبخندی زد بلند شدو گفت

-خوشحالم که میبینمت پناه انگار دوباره متولد شدم ..

-خوشحالم که اینو میشنوم حالا جمع کن بریم خونه..

-خونه؟؟

-اره دیگه بابا تنهاس

شروین لبخند زد کیفشو با کتش برداشتو گفت:

-بریم ابجی خانوم..

پناه لبخدن پهنی زدو گفت

-داییش بغلش کن پاهای بچه ام درد میگیره ...

شروین با خنده راستینو بغل کردو به سمت ماشین پناه رفتن .پناه گفت:

-ماشین چی؟؟

-ماشینم دارم به نام خودم بود اما چه فایده وقتی پولش...

-خب بفروششون..

-یه چیزی میگیا بعد برم کارتون خواب شم

-بس کن... بابا که تنهاس اون خونه به اون بزرگی ومیخواه چی کار؟ ..همین فردا کاراشونو درست کن... باشه

شروین؟؟؟؟

شروین با غم گفت :

-شما هرچقدرم خوب نباید سوءاستفاده کنم...

-خب بذار پای جبران ...مامان من همه رو لو داده...

-چی؟؟؟

-متاسفم اما به بابا گفته که مدارک اونو تو از بین برده ...تو اون مهمونی چندتا کله گنده بوده

-اخه چرا یه همچین کاری کرد ؟؟؟؟؟؟؟...من میگم چی چجوری لو رفتن خاله اگه صد سالم تمام پلیسا دنبالش میبودن

لو نمیرفت اخه چرا؟؟؟؟؟؟...

پناه ماشینو گوشه ای پارک کردو سرشو روی فرمون گذاشت همونجور که اشک میریخت گفت:

-بابا میگه اونا مجبور بودن باید میرفتن توی این راه بابا میگه مامان من خیلی احساساتیو مهربون بوده بابا میگه اونا عاشق هم بودن مامان یه دختر بچه شیطونو پر انرژی بوده...

صدای بغض الود شروین اومد:

-پناه تورو خدا گریه نکن... پناه تو روحیه بچه تاثیر میذاره ها؟؟؟؟

-باشه باشه...

اشکاشو پاک کرد..بعد سعی کرد جو تغییر بده:

-گفتم اومده بودم چیکار کردم؟

-نه چی کار؟

-موهامو رنگ کرده بودم مشکی بیچاره بابا نشناختم

-دروغ میگی په کوشن؟؟؟؟

-فانتزی بودن رفت...

-عه میذاشتی منم ببینم دیگه

-ا حواسم نبود..انشاء.. دفعه بعد

-حالا برمیگردید ...؟؟؟؟؟؟این فسقلی ایرانی حرف میزنه؟؟؟؟؟؟

-پ میخواستی ژاپنی حرف بزنی ... یه جووری دوزبانه شده تو خونه فارسی صحبت میکردیم مهدم انگلیسی..

-ایول بابا ...

ماشینوزیر سایون پارک کرد ..باهم وارد سالن شدند اردوان با دیدن شروین خوشحال به سمتش اومد وقتی مهبد برایشون قهوه آورد پناه با تعجب گفت:

-پس نیره وبقیه کجان ...

غمی تو چشمای اردوان نشست:

-وقتی موضوع فهمیدن گفتن برای ادمای نجس کار نمیکنو رفتن...

پناه با غضب گفت:

-به درک...

بلند شد به سمت اشپز خونه رفت مهبد داشت شام میپخت با لحنی که سعی در شوخ بودنش داشت گفت:

-تو غذا بلدی بپزی؟؟نچ نچ ...خجالت کشیدم..

-خواهش میکنم اینجووری نگید...

-نه نمیشه باید بگم..به هر حال کمک خواستی من هستم ...

وبا خنده از اشپز خونه بیرون اومد رو به پدرش گفت

-بابا اون پولارو از زندگی خودت بیرون اوردی اما شروین چی؟

اردوان با کمی فکر گفت:

-تو راست میگی اصلا حواسم نبود...شروین دیگه بیا اینجا فردا ترتیب خونه ماشینتو میدم

-ممنونم...

-خواهش میکنم پسر من ..تو تنها خواسته همسرمی ...آیه تورو خیلی دوست داشت..

همون موقع صدای رادین اومد:

-سلام بر جمع خانواده که گلشون کم بود.. اما دیگه با وجود من نیست...

پناه گفت:

-انقدر خودتو لوس نکن...

راستین به سمت باباش دویدو رادین بغلش کرد لپشو بوسید:

-پسر گلم چطوره..؟؟

-عایی...عمو شوین اومده

-عه خوش اومده..

به جمع اضافه شد با شروین رو بوسی کردو تسلیت گفت..بعد گفت:

-منم براتون یه سوپرایز دارم...

-چی؟؟؟

-اینکه ...سند کارخونه است!!!..

پناه با خوشحالی گفت:

-دروغ میگی رادین؟؟؟؟؟

رادین با قیافه ای حق به جانب گفت:

-من دروغو ام؟؟؟؟

..... له _____

یناه با خوشحالی گونه رادینو بوسیدو گفت:

-عاشقتم.....

شروین گفت:

-بسه بسه ... ما هیچی جلو بچه خویت نداره..

بعد لبشو گاز گرفت.. پناه با پرویی گفت:

-بچمون دیگه عادت کردہ..

شروین نمایشی صورتشو چنگ انداخت :

-خاک تو سرم....

بعد همه زدند زیره خنده... پناه با خوشحالی گفت:

-باید جشن بگیریم الان زنگ میزنم بچه ها بیان...

بیهو ساکت شد چقدر زود یادش رفته بود که باید عزادار مادرش باشد... هنوز یه هفته از فهمیدن مرگ مادرش نگذشته

اونوقت میخواست جشن بگیره؟؟؟؟ اردوان نگاهی به دخترش که یهو ساکت شده بود دو اخماش تو هم رفته بود

انداخت... و خیلی سریع فهمید... دستی به موهای طلایی دخترش کشید و گفت:

-این خیلی خوبه پناه...خودتو اذیت نکن...آیه از خوشحالی تو خوشحال میشه...بلند شو زنگ بزنی به دوستات بیان...

یناه سرشو یابین انداختو گفـت:

...نه بابا...

-پناه...بلند شو دخترم...

...ما-

لبخند اردوان جلو حرفشو گرفت..بلند شد مایلشو برداشتونشست..به لعلیا زنگ زد بعد از چند بوق صدای لعلیا تو گوشش

پیچید

-نبودی راحت بودیما چیه؟؟

-خفه بینم بلند شو بچه هارو جمع کن بیا خونه ما جشنه؟؟

-چه جشنی نصفه شبی 5 ساعت نیست که از اونجا اومدیم..

-بیاید دیگه تا یه ساعت دیگه اینجا بید.. خبر خیلی مهمی دارم...

-آخه ..

-آخه نداره منتظریم

-باشه بابا...

تماسو قطع کرد..

رادین بلند شدو گفت:

-من برم به مهبد بگم بره کیکو غذا بخره

-ایول شوهر گلم..شمام بلند شید یه دستی به سرو گوش خونه بکشید

شروین گفت:

-اصلا من پشیمونم میرم خونه خودم بهتره از اینه که ازم بیگاری بکشید...

-هستی حالا...

خنده تلخی کردو گفت:

-میرم اهنگ بیارم..

-باشه

شروین رفت..پناهم بلند شد به اتاقشون رفت برای خودشو راستینو رادین شبیه هم لباس انتخاب کرد بلوز سفید با شلوار لی...آماده شد راستینم آماده کرد رادینم اومد و شروع به حاضر شدن کرد پناه همینطور که از پله ها پایین میومد شروینو دید که لباسای مشکی شو در آورده بود..فکر نمیکرد که شروین قبول کنه تو جشن بمونه اما حالا خوده شروین رفته بود واهنگ آورده بود این پناه و خوشحال کرد... سوتی زدو گفت:

-عالی شدی...زن نمیگری...

شروین با صورتی گرفته گفت:

-خودمم اضافیم...

-زرزن بینم خودم میگردم برات یه هلو پیدامیکنم...

-آخه کی حاضره با من ازدواج کنه...؟؟؟

-خفه بینم کاری نکن رادینو طلاق بدم..

شروین خندید ...

-الان میاد منو میکشه به تو که زورش نمیرسه...

-نه بابا از شره منم خلاص میشه

شروین جدی گفت:

-جدا از اون...

پناه با خنده گفت:

-خیلیم بخواد..پسر به این گلی..تو انتخاب کن من کاری میکنم که نه راه پس داشته باشه نه راه پیش..

-مثله عمو اردوان

پناه عصبی گفت:

-ول کن تورو خدا شروین...

-باشه بابا ..راستی لندن چه میکردی؟

با هم روی مبل نشستن پناه گفت:

-پیانو کار میکردم بعضی وقتام سوار کاری.. زیاد از خونه بیرون نمیرفتم..

-اها..خوب بود

-بد نبود اما برای منی که تو خونه بند نبودم افتضاح...اما خب عادت کردم راستینم که اومد بهتر شد..

همون موقع بچه ها هم از راه رسیدن...

سامیار با دیدن خانواده سه نفره پناه اخماش توهّم رفت با خودش گفت:

-چقدر به هم میان ...چقدر شبیه همن..یه خانواده خوشگلو شبیه هم...

شروین اهنگ گذاشت اول زوفا رقصیدن بعد پناه با پدرش رقصید ..اردوان از اینکه قرار بود یادگار عشقش کنارش

بمونه خوشحال بود وهمینطور یادگار برادرش اردلان..پناه کپی عموش بود از نظر شوخ طبعی اما غرورو تحکمش در

حرف زدن ضایع کردناش وناز ریختنو عشو هاش شبیه آیه بود یه لحظه فکر کرد داره با آیه تو عروسی اردلان

میرقصه..اون زمان ها چقدر خوشبخت بود...

در گوشه ای دیگه سامیار گرفته نشسته بودو به بقیه نگاه میکرد که باهم میرقصیدن..نمیدونست از اینکه قراره پناه

بمونه خوشحال باشه یانه ... اما اگه پناه نبود شاید خیلی بهتر میشد....

گرفته بودنه سامیاروشروینم فهمید چند باری با اونحالش باهاش شوخی کرد اما سامیار تغییری نکرد..

پناه از لعیا هم دلیل گرفتگی سامیارو پرسید ولی لعیا پیچوندش...

لعیا مقابل سامیار نشست :

-چرا اینجوری میکنی نمیدونی پناه دیشب چند بار پرسید چته...تورو خدا سامیار...

سامیار با عصبانیت گفت:

-فکرکردی من خوشم میاد؟؟؟؟؟؟؟؟دسته خودم نیست ..میفهمی؟؟؟.. تازه داشتم عادت میکردم چرا

برگشت؟؟؟؟چرا؟...اصلا چرا..مگه اون نمیدونست من چقدر دوستش دارم هاللا..بعد چهار سال برگشته بمونه که

چی؟؟؟؟منو چز بده منی که لب به الکل نزده بودم توعروسیش خوردم براچی؟؟؟برا اینکه نمیتونستم ببینم کناره یکی

دیگه است...

تقه ای به در خورد... بعد در باز شد و جلو چشمای متعجبشون پناه وارد اتاق شد... همه حرفاشنو شنیده بود داغون بود با صدای گرفته ای سلام کرد لبخندی زدو گفت
-سامیار من باهات کار داشتم وقت داری؟؟...
جوری رفتار کرد که انگار چیزی نشنیده واز قبل برای دیدن سامیار اومده لعیا با چشمو ابرو بهش گفت که بره ...
سامیار کتشو برداشتو گفت:

-بریم

..سوار ماشین پناه شد ...پناه جلو یه کافه ایستاد ...پیاده شدن دوره یه میز نشستند سامیار با لبخند ساختگی پرسید:
-چیزی شده پناه..
-اتفاقا اومده بودم همینو از تو بیرسم اما خب یه چیزایی شنیدم..

ابرو سامیار بالا پرید...

-میدونی سامیار من همیشه به چشم یه دوست بهت نگاه میکردم رفتاتم میدیدم کور نبودم اما خب نمیتونستم جدی باهات رفتار کنم...مثله بقیه باهات رفتار کردم ...دلم نمیخواست ناراحت بشی وقتی عروسیم اومدی خوش حال شدم
که با این موضوع کنار اومدی...
سامیار با اخمی غلیظ گفت:

-خب که چی؟؟؟

-برای اینکه منو از حافظت بیرون کنی بهت کمک میکنم باید یه چیزایی بهت بگم اگه حرفامو بشنویی مطمئنم حتی ازم متنفر میشی اما باید قول بدی که این راز پیش خودت بمونه همونطور که دیشب فهمیدی میخوام بیام تو گروه اگه نتونی تحملم کنی قول میدم نیام اما به کسی چیزی نگو بذار همه فکر کنن ما هنوزم مثله قدیم دوستیم....
اشکاش روی گونه اش راه باز کردند با دستمال جلوشونو گرفت سخت بود اعتراف ناجوان مردانه اما باید سامیار فراموشش میکرد این به نفع سامیار بود..

-اگه یادت باشه من از اول آدم عادی نبودم پس حتما یه جای کار میلنگید نمیگم همه پولدارا خلافتن اما خب من از اون دسته ای بودم که پولشون کثیفه ...

پناه تو دلش گفت:بابا خوشحالم که از اون پول وارد زندگیم نکردی...

سعی کرد جدیو خبیث حرف بزنه:...

-تو میدونی قیمت یه ادم چقدره؟؟؟؟..نچ اما من میدونم(میدونست؟؟؟؟) کلیه کبد چی؟؟؟ یا یه کیلو کراک..شایدیم یه تن..

سامیار با چشمای گرد به این دختر خبیث نگاه میکرد.... امکان نداشت این چشما هنوزم مثله همیشه زلال بود..

-تو میدونی مامان من الان چرا زیره خاکه فکر میکنی با ماشین تصادف کرده ..اما اشتباه میکنی ...به جرم قتل..قاچاق اعضای بدن ..دخترمواد...رفت بالای دار....

سامیار با لکنت گفت:

-چرت نگو پناه....

خنده ای کرد و گفت:

-اگه میخواستی با من ازدواج کنی اگه خیلی پا پیچ میشدی اینا رو بهت میگفتن اونموقع تو دوتا راه داشتی یا اینکه با من از دواج کنیو ادم بدزدیو کلیه دربیاری یا نه یه گوله حرمت میکردنو...اینارو گفتم که بدونی شانس آوردی ..نباختی بردی...خوشحالم که بردی...

بلند شد سامیار دنبالش دوید:

-واسا ببینم چرا چرت میگی...مگه من بچه ام که گول چرتو پرتاتو بخورم..واسا ببینم پناه...

-چرت نی حقیقته...

از کافه بیرون اومد تو ماششیشش نشست وبه سمت بام تهران روند ...نمیدونست چرا این حرفا رو زد ... اصلا چرا رفت اما دیگه کار از کار گذشته بود....

ادرس نیره خانوم پیدا کرده بود دوست داشت یه جوری حال این زنو بگیره زنی که روزی مثله مادرش دوستش داشت اون حق نداشت به خانواده اش بی احترامی کنه ...سوار ماششیش شد وبه سمت زعفرانیه روند

جلو درب مشکی بزرگی توقف کرد پلاک و چک کرد پیاده شدو وزنگ زد ..چند ثانیه بعد صدای زنی تو گوشی پیچید:

-بله...

-ببخشید نیره فخری اینجا کار میکنه؟؟

-نیره.. بله..

-میشه صدایش کنید بیاد دمه دره

-باید از خانوم بیرسم داخل منتظر باشید...

وبا تیکی در باز شد...

خونه خوبو بزرگی بود اما بازم به خونه پناه اینا نمیرسید...چند ثانیه گذشت تا زنی از پله ها بزور خودشو پایین کشیدو

به دنبال کسی که باهاش کار داشت گشت...پناه مانتو زردی پوشیده بود با شلوار کتان مشکی پالتو چرم فرانسوی

شیک وگران قیمتشم دکمه هاش باز بود کفشاش مشکی ومثله همیشه پاشنه بلند بود...ترکیب پوشش با موهاش

هارمونی خاصی ساخته بود... کم کم نیره بهش نزدیک میشد... منتظر موند تا خودش بهش نزدیک شه قدمی به

سمتش برنداشت نیره لنگ لنگانم به سمتش اومدو نگاهی به دختر جوان که مقابلش ایستاده بود انداخت شک نداشت

که خودش است... پناه هیچ تغییری نکردی بود در این 4 سال ..لبخندی روی صورتش نشست کسی که خودش

صاحب بچه نشده بود اما پناه مثله بچه اش بزرگ کرده بود با شادی گفت:

-پناه..عزیزم

به سمتش قدم برداشت اما پناه به عقب قدم برداشت:

-لطفا جلو نیاید ...من پناه نیستم من دختر همونیم که که بهش گفتی نجس...

نیره نالید:

-پناه...

-بس کن ... تو بابامو تو بدترین شرایط تنها گذاشتی بهش انگ زدی با اینکه خودتم میدونی پدرم از پول اون کارخونه حقوقو میداد میدونستی پدرم بی گناه ..نمیدونستی تو ادم شناس خوبی بودی؟؟؟ ..دلیل اومدنم به اینجا فقط یه چیز بود اینکه تو لیاقت نداشتی...من خونادم هرچی باشن اجازه نمیدم به دسته تو تحقیر بشن ..در حدش نیستی... با پوز خند ادامه داد :

-تو این 3 ماه چقدر ازت کار کشیدن که به لنگیدن افتادی خونه ما بودی اخ نمیگفتی اینجا زود از پا افتادی... صدای زنی پناه رو به سمش کشوند ..چند قدم عقب تر زنی 50 ساله ایستاده بود هر چند که ظاهرش اینو کتمان میکرد ولی پناه با اینجور ادما آشنا بود..

-مشکلی پیش اومده؟؟؟

پناه قدمی به سمت زن برداشت لبخندی زدو گفت:

-پناه تمنا هستم ببخشید وقت خدمتکارتونو گرفتم ایشون قبلا از بچگی پرستار من بوده چهار سال میشد که خارج از کشور بودمو ندیده بودمشون زن ابرویی بالا انداختو گفت:
-پس چرا اینجا ایستادید نیره چرا خانومو به داخل راهنمایی نکردی بفرمایید -ممنونم من دیگه...

همون موقع صدای پسری که فریاد میزد تو گوششون نشست:

-من موندم پاکینگو برا چی ساختن که ماشینشون باید جلو دره ما پارک کنن ..مش قادر مش قادر برو بین ماشینه کیه...

پناه متوجه شد که منظور فرد با ماشینه خودش چون ماشینه دیگری تو کوچه نبود با معذرت خواهی برگشت وبه پسری که با عصبانیت چند قدم اونور تر کنار یه پیرمرد ایستاده بود نگاه کرد وبه سمتش رفت کنار پسر که ایستاد مرد خواست بیرون بره که پناه گفت:

-لازم نیست ماشینه منه!!!

پسره برگشت ونگاه پر تعجبی به پناه انداخت:

-شما...

زن بهشون نزدیک شدو گفت

-ایشون پناه خانوم هستن..

پناه گفت :

-متاسفم الان میرم...

زن با صدای نسبتا جیغی گفت:

-کجا؟ مگه من میذارم تازه میخوای با نیره حرف بزنی ..مگه اینطور نیست...

پناه از این بر خورد متعجب شد..لبخند ساختگی زد وخواست به بهونه ماشین بره:

-اخه ماشین..

-ماشین !!!مش باقر درو باز کن خانوم ماشینشو بیاره داخل

-اخه...

-اخه نداره گلم...

هرچند میتونست همون جا بیخیال همه چیز شه وبره اما میخواست از اینهمه اصرار بی جا سر در بیا برای همین راه افتاد از اول تا اخره پسره با چشمای باز وگرد بهش نگاه میکرد .. وقتی با فراری زرد رنگش وارد حیاط شد زن هم چشمایش گرد شد اروم به پسر زدو گفت:

-هم خوشگله هم پولدار خارج رفته هم هست مخ شو میزنی فهمیدی من غیره این برات دختر نمیگیرم...
پسرم که انگار از اینهمه مزیت راضی بود بله کشیده ای گفت .. ماشین خودشم داخل آورد یه لحظه از داشتن همچین ماشینی ناراحت شد ماشینش یه دهم ماشین دختره هم نبود با خودش گفت شاید برای پدرش باشه اما این باز هم چیز یو تغییر نمیداد.... پناه رو به سالن خونه راهنمایی کردن زن گفته بود که داخل بیا با نیره حرف بزن اما خودش کنار پناه نشستو به نیره دستور پذیرایی داد:

-خب عزیزم چی میخونی..

-فوق لیسانس سینما دارم

-وای چه عالی یعنی الان بازیگری

-نه تئاتر کار میکنم...

-سپند من کارگردانه...

سپند روبه روشن نشستو بالبخند گفت:

-کجا کار میکنید؟؟

-من تو گروه 6استار بودم..

یهوه شربتی که خورده بود پاشید بیرونو با تعجب گفت

-چی؟؟؟

بعد با دستما صورتشو پاک کردو گفت

-یعنی میخواید بگید پناه تمنا هستید؟؟؟

لبخند مرموزی زدو گفت:

-ایشون که الان لندن هستند..

پناه هم با تمسخر لبخندی تحویلش دادو گفت :

-منم گفتم که به تازگی از خارج اومدم از لندن...

متعجب از اینکه مگه تا به حال عکساشو ندیده..بهش نگاه کرد...

-این موضوع به زودی مشخص میشه اخه قراره ما با گروه شون قرارداد ببندیم...

-هر جور مایلید من دیگه میرم..

زن با نگرانی گفت:

-کجا ناهار در خدمتیم

-ممنون اما خانواده ام منتظر من خوشحال شدم از آشنایی تون...

و بدون هیچ دست دادنی به سمت خرجی راه افتاد آنها هم اورا تا دم در بدرقه کردند...

به سمت خونه روند...از اینکه اون حرفا رو به نیره زده بود راحت شده بود...اما به خاطر پاهاش خیلی ناراحت بود...سعی کرد اهمیتی نده ناهارو با پدرشو راستین خورد رادین با اجازه اش خواسته بود که طاهره اینارو بیاره پناهیم قبول کرده بود...فردا قرار بود که طاهر و شوهرش یاسی شیرین و صبا بیان...عصر بود تو باغ داشتش با راستین بازی میکرد...با صدای راستین به پشت سرش نگاه کرد...

-سلام عمو سامی...

سامیار به اسم مخففش که از زبان راستین خارج شده بود لبخند زد پناه با استرس به سمتش رفت ...

نیم ساعت قبل:

(جلالی با تامل پرسید :

-خانوم تمنا برگشتند دیگه درسته ???????

لعیا جواب داد:

-بله

-خب پس به ایشونم زنگ بزنیید بیان تا درمورد قرار داد بیشتر حرف بزنییم و همین جا کارو تموم کنیم من چند روز پیشم باهاتون حرف زده بودم..

لعیا نگاهی به سامیار انداخت از چند روز پیش که پناه سامیارو بیرون برده بود سامیار کم حرف تر شده بودو پناه هم به هر دلیلی میپوچوندش.. بامکت مایلشو برداشت و به پناه زنگ زد..بعد چند بوق صدای تو گوشی پیچید:

-بله لعیا

-سلام خوبی زنگ زدم بگم میتونی بیای دفتر آقای جلالی تشریف آوردن برای بستن قرار داد..

-چند دفعه بگم منو ول کن

-آخه پناه...

صدای بوق توگوشش نشست نگاهشو به سامیار انداخت که به میز زل زده بود...جلالی گفت:

-چی شد نمایان ..

و همه سامیار نگاه کردند میدونستند که سامیارم از این تصمیم پناه خبر داره صدای پناه تو گوشش نشست :
... -همونطور که دیشب فهمیدی میخوام پیام تو گروه اگه نتونی تحمل کنی قول میدم نیام اما به کسی چیزی نگو بذار هم فکر کنن ما هنوزم مثله قدیم دوستیم

لبخندی زد و گفت:

-تا شما قهوهتونو بخورید من خانوم تمنا رو میارم (...)

-خوش اومدی...

سامیار لبخندی زدو گفت :

-گروه شش استاره همیشه شش استار میمونه پناه بیا بریم..همه منتظرتن..

-اما ...

-اما نداره منو راستین تو ماشین منتظر تیم مگه نه.؟؟؟

رو زمین نشست ودستاشوبرای بغل کردن راستین باز کرد راستینم با شوق به بغلش رفت...پناه خوشحال از یه ارامش

به اتاقش رفت ...مانتو زرشکی پوشید با شلوارو شال مشکی کیفو کفش مشکی پالتو مشکی رنگشم تنش کرد وبا

خداحافظی از اردوان به سمت ماشین سامیار رفت...با دیدن سامیارو راستین که تو ماشین بازی میکردن لبخندی زد تو

ماشین نشست وسامیار به سمت دفتر روند...سوار اسانسور شدند پناه میدونست که آقای جلالی چه کسی برای یه حال

گرفتن اساسی اماده شده بود نگین حلقه اش برعکس همیشه دیگه سامیارو اذیت نمیکرد...عادت میشود یا فراموشی

تحمل یا نادیده گرفتن نمیدانست.. سامیار میخواست مثله یه دوست دوباره پناه را داشته باشد...وقتی پناه اون جور

ولش کردو رفت چاره ای نداشت باید به سراغ کسی میرفت ومیپرسید...مطمئن بود پناه نمیتونه اونجور ادمی

باشه...مطمئن بود...تنها کسی که به ذهنش رسید شروین بود...وقتی حرفای پناه و به شروین گفت..شروین مجبور

برای از بین نرفتن وجه پناه همه چیو گفت..اونقدر که لبخند روی لب رادین اومد...پناه برای نجات دادنش خودشو به

بدترین شکل متهم کرده بود...

در اتاق را بعد زدن ضربه ای باز کرد وقدم عقب گذاشت تا پناه وارد شود...پناه جلو چشمال متعجب سپند با همان

تحکم خاص وزیبایش وارد با همه ودومرد دیگر دست داد وکنار لعیا جا گرفت وسامیار بعد از سفارش قهوه به ستاره

...وارد اتاق شد سپند را که خشک شده روی صورت پناه دید عصبی شد... برای همین با راستین به سمتش رفت

..راستین با دیدن مادرش خودش را به سمتش کشیدو گفت:

-مامی..مامی

پناه راستینو روی پایش نشاند و به خودش فشورد ...سامیار جای قبلیش نشستو گفت

-ایشون خانوم تمنا ..

مرد غریبه گفت:

-خوشحال شدم که از نزدیک دیدمتون فکرنمیکردم برگرید...

پناه لبخندی زدو گفت :

-قرارم نبود برگردیم وقتی بابا تنها شد برگشتیم ...

پناه بی حوصله ادامه داد :

-بهتر نیست بریم سره اصل مطلب ..خب شما میدونید من کیم اما من...

سر حرفش ونگاهش به مرد غریبه بود...مرد غریبه از حواس پرتیش عصبی شدو گفت:

-امیر عطایی هستم تهیه کننده..و ایشونم سپند جلالی کارگردان.. امیدوارم قبول کنید که تو این فیلم مارو همراهی

واہرور ہاشو بالا انداخت.. صدای رادین توی گوشش نشست...

سپند با ابروهای بالا رفته گفت:

-احتیاجی نیست..

-چرا اتفاقا لازمه..خانوادم نه میتونن بذارن من چند ماه شمال تنها زندگی کنم نه میتونن تو ویلا شما بمونن لطفا ادرسو بدید ..

-هرطور مایلید..

وروی برگه ای ادرسو نوشت وبه دست پناه داد ..پناه با دیدن ادرس اشنا گذشته ها جلوش به رقص در اومدند..
...آروین اومد بالاسرش که روی ساحل با فاصله از دریا نشست بود..

-چرا نشستی بیا اب بازی...

لبخند مسخره ای زدو گفت:

-خیس میشم خوشم نمیداد...

آروین با تعجب یه تای ابرشو بالا انداختو رفت...صدای قدم های کسی روی ساحل ونشستش رو شنید...

-چرا نرفتی؟ رادین بود...

-تو چرا نرفتی؟

-قبول نیست من اول پرسیدم؟

-باشه بابا

مسخره بازی شروین...مبارزه اش با ارمان و اون شبی که حمله کردند...صورت غرق در خونه آرمان..... ودیگر هیچ

....ذهنش خالی شد از خاطره ها فقط تصویره ارمان... اون پسرک دیوونه...

سامیار ، یعنی همه به پناه که شوک زده به برگه در دستانش نگاه میکرد نگاه کردند این بار هم سامیار جلو رفت نگاهی به ادرس انداخت اشنا بود ویلا ویلای پناه اینا بود ..اما چه طور؟؟برای شوهر خاله این پسر شده بود.؟؟؟؟..

پناه را تکون داد:

-پناه چی شده؟؟

پناه زمزمه کرد:

-آرمان

-آرمان آرمان کیه...؟؟؟؟

سیروان گفت :

-همون پسر جیغوله بادیگاردش نیست..

وسامیار گیج بین این کلمات دنبال ربط میگشت ..ویلای ...پناه ..آرمان ..

-پناه چی شده؟؟.

وپناه حرفی را که تا بحال نگفته بود .گفت:

-اون عید که ما رفتیم شما بهمون حمله شد آرمان کشته شد...

وتنها سامیار بود که معنی حرفایش را درک میکرد نسیم با جیغی گفت:

-وای چی میگی پناه همون پسره ...

وچه خوب اگه حال این مادر بد نشود..سامیار موضوع را جمع کردسامیار رو به پناه که با لیوانی اب حالش بهتر شده بود گفت

-مگه این ادرس ویلاتون نیست...

-چرا..

-خب ..

کسی حواسش نبود پناه گفت:

-یعنی خودت حدس نمیزنی؟؟؟

سامیار اخم کرد... پناه با پوزخند ادامه داد:

-تمام اموال مامانم مصادره شد...

همون موقع صدای شکستن اومد همه به سمت راستین برگشتن که که با غرور گوشه ای کنار گلدان شکسته شده

ایستاده بود..پناه به سمتش دوید:

-چی شد؟؟

راستین با همون غرورش گفت:

-مولجه رو کشتمش با این...(مورچه)

وبه گلدون اشاره کرد ...پناه چشمش چهار تا شد.. دست به کمر شد:

-کاره خوبی نکردی گلدونو شکستی بدو از خاله و عموها معذرت خواهی کن...بدو راستین...

اشک تو چشمای مغرور بچه حلقه خورد..سامیار به سمتش اومد بغلش کردو رو به پناه گفت:

-تو چند بار معذرت خواهی کردی که از بجهت توقع داری.. اصن کار خوبی کرد...

ودستشو قد کرد:

-بزن قدش ...کشیش

پناه با دهان باز به سامیار نگاه میکردو سامیار به چشمان زلال وشیطانی که جای چشمان گذشته را گرفته بود او تنها با

این چشمان میتوانست پناه را فراموش کند وعمو شود عمویی مهربون...

اما پناه کنار نکشیدو گفت:

-اینجوری بدتر میشه سامیار ازش طرفداری نکن..

سامیار تو چشمش زل زد:

-چرا نمیذاری اینم یکی مثله خودت شه؟؟؟

بی توجه به چشمانی که نگاهشان میکردند گفت :

-چون نمیخوام یه روزی مثله من بشکنه...اونموقع که حامیاشو از دست داد.. مثله من (با انگشته اشاره اش روی سینه

اش زد) اگه ترس نبود منم ایجا نبودم ترس از دست دادن اونچه که برا مونده منو سراپا نگه داشت ..نکنه حرفای

اونروزمو باور نکردی...

از اتاق بیرون زد و به دستشویی رفت انقدر تو اینه زل زد تا اشکاش و چشمم خشک شدن..بیرون اومد چند تا نفس عمیق کشید... لیوان ابی خوردو دوباره به اتاق رفت... همه منتظرش بودند...برگشت دوباره همون پناه همیشگی شد ... اینبار با جدیت زل زد تو چشمای راستین:

-معذرت خواهی کردی؟؟

راستین با صدای آرامی گفت:

-متاسفم ..

واین معذرت خواهی جنتلمانه پسر کوچک بود...پناه دستی روی موهای طلای پسرش کشید بغلش کرد:

-آفرین پسر..

رو به جمع گفت :

-خب اگه ممکنه بریم چون من باید برای 8 خونه باشم...

همه بلند شدند...بعد از بستن قرار داد ..سامیار پناه و به خونه شون رسوندو خودش رفت...

راستین به سمت پدرش دوید...رادین اغوش باز کرد و بغلش کرد ..بعد از تعویض لباس هاش پیششون رفت شام خوردن وجلو تی وی نشستن و در مورد فیلم حرف زدند وپناه هرچه در مورد کارا بود گفتو در اخره ادرسو جلو رادین گذاشت...رادین ابرو هاش بالا پرید...

-خب من یه ویلا همون نزدیکیا میخرم بابا اماده اید...؟؟

-من نمیام نمیخوام مزاحم بشم

-این چه حرفیه باید بیاید..

قرارشد فردا بعد از اومدن طاهره خانوم اینا مهبد دنبال کارای شمال بره..

بعد از چهار سال این اولین باری بود که یاسیو میدید... این چهار سال زیادی بزرگش کرده بود...وجای تعجب، بودن امیر باهاشون بود اخه قرار نبود بیاد...همه به خانوم خونه وپدرش سلام کردند مهبدو امیروشوهر طاهره ساکارو به ساختمان پشت که برای مستخدمین بود بردند وپناه برای نشون دادن خونه با شیرینو طاهره خانوم صبا یاسی همراه شد رادینو اردوانم بیرون موندن..از طبقه پایین شروع کردو همه جا رو بهشون نشون داد از اول تا اخر یه نگاهم به یاسی نداشت... طبقه اخرو که به پایان رسوند سامیار راستین به بغل با بقیه بچه ها اومدن بالا... با دیدنشون ابرو بالا انداخت راستین تو بغل سامیار جیغ زد

-صبا!!!

سامیار نگاه متعجبی به راستین مه به سمت صبا کش اومده بود انداخت گذاشتش رو زمینو گفت:

-سلام مهمون داری پناه!!!!؟؟

پناه لبخندی به سامیاری که مثله سابق شده بود زد:

-خوش اومدین... طاهره خانوم صبا شیرینو یاسی قراره از این به بعد اینجا بمونن..
رو به طاهره خانوم گفت:

-اینم دوستای من.. سامیار سیروانو بردیا. (با چشکی) لعیا همسر سیروان نسیم همسر بردیا..
طاهره خانوم لبخند گرمی زدو گفت:
-خوش اومدین الان قهوه میارم براتون..
پناه گفت:

-لازم نیست امروز تعطیل از فردا کارتونو شروع کنید...
بعد به سمت دوستاش رفت اونهارو به سمت سالن تعارف کرد همه دور هم نشستن
-چی شده سری به ما زدین؟؟؟...
بردیا گفت:

-میخواستین شمال ویلا بخیرین؟؟
-خب فردا مهبد میره سراغ کاراش..
-خب بگو یکی هم برا ما پیش شما پیدا کنه...
-چرا جدا خوب همه مون تو یه ویلا میریم
-نه نمیشه سامیار میخواد بره تو ویلا اونا مام یه ویلا میگیریم دیگه
پناه با ناراحتی گفت:

-این حرفات از فحشم بد تره.. ازتون توقع نداشتم.
و صورتشو به سمتی برگردوند بچه ها هم میدانستند در این موارد دوستشان چقدر دل نازک.. به راستی پناه ناراحت شده بود... صدای رادین سکوت حاکمو شکست:

-منم ناراحت شدم این چه حرفیه یه ویلا شیش هفت خوابه میگیریم که همه راحت باشن من که کل روز نیستم
شروینم همینطور بابا هم با راستین تو خونه میمونه شمام که از صبح تا شب باید سره صحنه فیلم برداری باشین دوتا
خونه میخوایم چی کار..

بچه ها دیگه خلع سلاح شدن وقبول کردند همه شروع به حرف زدن کردن..
پناه پرسید:

-نسیم تو چی کار میکنی با این شیکم قلنبه؟؟
-باید بشینم تو خونه چیکار کنم
-با پسر من بازی کن...

رادین رو به طاهره خانوم پرسید:

-تهران چقدر تغییر کرده؟؟

-کلی 12/10 سال پیش که اینجوری نبود.. رادین لبخندی زد ...
شب پناه از رادین پرسید:

-نگفته بودی امیرم میاد..

-خودمم نمیدونستم خودش اومد..دنبال همسرش اومده دیگه

-چی؟؟؟

-یاسی ..

-امیرو یاسی با هم ازدواج کردن؟

-اوهم ...

یهو از دهنش پرید:

-ناراحتی..؟؟

رادین نگاهش به پناه انداخت...این حرف یعنی چی؟؟؟سعی کرد بدونه هیچ وقفه ای جواب بده:

-نه پناه خوش حال از جواب سریع رادین دستاشو دور گردنش حلقه کردو گونه شو بوسید...

-خوشحالم...

از فردا صبح فیلمبرداری شروع میشد..راستین دستشو توی ماسه های دریا فرو میکردو جیغ میزد...سامیار میخندیدو اب میپاشید روش... همه دور هم جمع بودند که دختری با خوشحالی بهشون نزدیک شد وباصدای شادی سلام کردو از شیش نفرشون امضا گرفت..بعد از چند دقیقه دل کندو کمی اونطرف تر به جمع خانواده اش اضافه شد..پناه نگاه شروینو که روی دختر بود دید لبخندی زد کنار شروین نشست:

-انگاری یکی زن میخواد..

-ول کن پناه...

-کاری نداره که ظاهر زندگی تو بهشون میگیم بعدا که دختره عاشقت شد میتونی بهش بگی.. نگفتیم نگفتی ... گفتنت

چیزیو تغییر نمیده ...هان؟؟؟

وشروین لبخند زد ...

20:20 1394/2/7 The End

maryam arshadi nezhad

رادین به معنای بخشنده...

پایان

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...